

# پروانه‌های عاشق

حماسه کربلا



هفت شهر عشق

دکتر مهدی خدایان آراتی

مجموعه آثار / ۱۲



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ما همواره از شهدای کربلا به بزرگی یاد می‌کنیم و آنان را به عنوان نماد  
آزادگی و عشق می‌شناسیم.

به راستی، چقدر با نام و مرام هر کدام از آنها آشنا هستیم؟ آیا از فداکاری، ایثار  
آنها اطلاع داریم؟

در صحرای کربلا مادرانی بودند که حماسه آفریدند و تاریخ را شیفته بزرگی  
خود نمودند، اما ما چقدر آنها را می‌شناسیم؟

در جلد‌های اول تا چهارم این کتاب، از شهر مدینه تا مکه و کربلا همسفر  
من بودید و حوادث را تا شب عاشورا پیگیری کردید.

اکنون آماده باشید تا در کتاب پروانه‌های عاشق با حوادثی که در صبح روز  
عاشورا روی داد، همسفر من باشید و با حماسه یاران امام حسین علیه السلام آشنا شوید.  
در جلد‌های دیگر، حوادث عصر روز عاشورا را می‌خوانی و با داستان  
قهرمانی حضرت زینب علیها السلام در سفر کوفه و شام، آشنا می‌شوید، آری، کتاب  
«هفت شهر عشق»، یک مجموعه به هم پیوسته است که امیدوارم برای شما  
مفید واقع شود.

قم، مهر ماه ۱۳۸۷

مهدی خدایان آرانی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الله اکبر، الله اکبر!

صدای اذان صبح در دشت کربلا طنین انداز می‌شود. امام حسین علیه السلام همراه یاران خود به نماز می‌ایستند.

نماز تمام می‌شود و امام دست به دعا برمی‌دارد: «خدایا! تو پناه من هستی و من در سختی‌ها به یاری تو دل خوش دارم. همه خوبی‌ها و زیبایی‌ها از آن توست و تو آرزوی بزرگ من هستی.»<sup>۱</sup>

سپس ایشان برمی‌خیزد و رو به یاران خود می‌گوید: «یاران خوبم! آگاه باشید که شهادت نزدیک است. شکبیا باشید و صبور، که وعده خداوند نزدیک است. یاران من! به زودی از رنج و اندوه دنیا آسوده شده و به بهشت جاودان رهسپار می‌شوید.»

همه یاران یک صدا می‌گویند: «ما همه آماده‌ایم تا جان خود را فدای شما نماییم.»<sup>۲</sup>

با اشاره امام، همه برمی‌خیزند و آماده می‌شوند. امام نیروهای خود را به سه دسته تقسیم می‌کند.

دسته راست، دسته چپ و دسته میانه. زُهیِر فرمانده دستهٔ راست و حَبیب بن مظاهر فرماندهٔ دستهٔ چپ لشکر می‌شوند و خود حضرت نیز، در قلب لشکر قرار می‌گیرد.<sup>۳</sup>

پروانه‌ها آماده‌اند تا جان خود را فدای شمع وجود امام حسین علیه السلام کنند. امام پرچم لشکر را به دست برادرش عباس می‌دهد. او امروز علمدار دشت کربلاست.<sup>۴</sup>

امام، اکنون دستور می‌دهد تا هیزم‌های داخل خندق را آتش بزنند.<sup>۵</sup>

\* \* \*

سواری به سوی لشکر امام می‌آید. او همراه خود شمشیری ندارد، اما در دست او نامه‌ای است. خدایا، این نامه چیست؟  
او جلو می‌آید و می‌گوید: «من نامه‌ای برای محمد بن بشیر دارم. آیا شما او را می‌شناسید؟»

محمد بن بشیر از یاران امام است که اکنون در صف مبارزه ایستاده است. نگاه کن! محمد بن بشیر پیش می‌آید. آورندهٔ نامه یکی از بستگان اوست. سلام می‌کند و می‌گوید از من چه می‌خواهی؟

— این نامه را برای تو آورده‌ام.

— در آن چه نوشته شده است؟

— خبر رسیده پسر ت که به جنگ با کافران رفته بود، اکنون اسیر شده است.

بیا برویم و برای آزادی او تلاش کنیم.

— من فرزندم را به خدا می‌سپارم.

امام حسین علیه السلام که این صحنه را می‌بیند، نزد محمد بن بشیر می‌آید و می‌فرماید: «من بیعت خود را از تو برداشتم. تو می‌توانی برای آزادی فرزند خود بروی».

چشمان محمد بن بشیر پر از اشک می‌شود و می‌گوید: «تو را رها کنم و بروم. به خدا قسم که هرگز چنین نمی‌کنم».

نامه‌رسان با ناامیدی میدان را ترک می‌کند. او خیلی تعجب کرده است. زیرا محمد بن بشیر، پسر خود را بسیار دوست می‌داشت. او را چه شده که برای آزادی پسرش کاری نمی‌کند؟

او نمی‌داند که محمد بن بشیر هنوز هم جوان خود را دوست دارد، اما عشقی والاتر قلب او را احاطه کرده است. او اکنون عاشق امام حسین علیه السلام است و می‌خواهد جانش را فدای او کند.<sup>۶</sup>

\* \* \*

سپاه کوفه آماده جنگ می‌شود. در خیمه فرماندهی، سران سپاه جمع شده و به این نتیجه رسیده‌اند که باید هر چه سریع‌تر جنگ را آغاز کنند. برنامه آنها این است که از چهار طرف به سوی اردوگاه امام حسین علیه السلام حمله کنند و در کمتر از یک ساعت او و یارانش را اسیر نموده و یا به قتل برسانند. عمر سعد به شمر می‌گوید: «خود را به نزدیکی خیمه‌های حسین برسان و وضعیت آنها را بررسی کن و برای من خبر بیاور».

شمر، سوار بر اسب می‌شود و به سوی اردوگاه امام پیش می‌تازد.  
آتش!

خدایا! چه می‌بینم؟ سه طرف خیمه‌ها پر از آتش است. گودالی عمیق کنده شده و آتش از درون آنها شعله می‌کشد.  
یک طرف خیمه‌ها باز است و مقابل آن، لشکری کوچک اما منظم ایستاده است. آنها سه دسته نظامی‌اند. شیر مردانی که شمشیر به دست آماده‌اند تا تمام وجود از امام خویش دفاع کنند.

او می‌فهمد که دیگر نقشه حمله کردن از چهار طرف، عملی نیست.  
شمر عصبانی می‌شود. از شدت ناراحتی فریاد می‌زند: «ای حسین! چرا زودتر از آتش جهنم به استقبال آتش رفته‌ای؟»<sup>۷</sup>  
سخن شمر دل‌ها را به درد می‌آورد. شمر چه بی‌حیا و گستاخ است.  
مسلم بن عوسجه طاقت نمی‌آورد. تیری در کمان می‌نهد و می‌خواهد حلقوم این نامرد را نشانه رود.

— مولای من، اجازه می‌دهی این نامرد را از پای درآورم.

— نه، صبر کن. دوست ندارم آغازگر جنگ ما باشیم.

مسلم بن عوسجه تیر از کمان بیرون می‌نهد.<sup>۸</sup>

\* \* \*

شمر باز می‌گردد و خبر می‌دهد که دیگر نمی‌توان از چهار طرف حمله کرد.  
عمرسعد با تغییر در شیوه حمله، پرچم سپاه را به غلام خود می‌دهد. طبل

آغاز جنگ، زده می‌شود و سپاه کوفه حرکت می‌کند.

این صدای عمر سعد است که در صحرای کربلا می‌پیچد: «ای لشکر خدا! پیش به سوی بهشت!».

لشکر کوفه حرکت می‌کند و روبروی لشکر امام می‌ایستد.

امام حسین علیه السلام رو به سپاه کوفه می‌فرماید: «ای مردم! سخن مرا بشنوید و در جنگ شتاب نکنید. می‌خواهم شما را نصیحت کنم».

نفس‌ها در سینه حبس می‌شود و همه منتظر شنیدن سخن امام هستند: «آیا مرا می‌شناسید؟ لحظه‌ای با خود فکر کنید که می‌خواهید خون چه کسی را بریزید. مگر من فرزند دختر پیامبر صلی الله علیه و آله نیستم؟»<sup>۹</sup>

سکوت بر تمام سپاه کوفه سایه افکنده است. هیچ‌کس جوابی نمی‌دهد.

امام ادامه می‌دهد: «آیا در این هم شک دارید که من فرزند دختر پیامبر شما هستم؟ به خدا قسم، اگر امروز شرق و غرب دنیا را بگردید، غیر از من کسی را نخواهید یافت که پسر دختر پیامبر باشد. آیا من، خون کسی را ریخته‌ام که می‌خواهید این‌گونه قصاص کنید؟ آیا مالی را از شما تباه کرده‌ام؟ بگویید من چه کرده‌ام؟»<sup>۱۰</sup>

سکوت مرگ‌بار سپاه کوفه، ادامه پیدا می‌کند. امام حسین علیه السلام فرماندهان سپاه کوفه را می‌شناسد، آنها شَبَث بن رَبِعی، حَجَّار بن أَبَجَر، قَیس بن أَشْعَث هستند، اکنون آنها را با نام صدا می‌زند و می‌فرماید: «آیا شما نبودید که برایم نامه نوشتید و مرا به سوی شهر خود دعوت کردید؟ آیا شما نبودید که به من وعده



دادید که اگر کوفه بیایم مرا یاری خواهید نمود؟»<sup>۱۱</sup>

همسفرم! به راستی که این مردم، چقدر نامرد هستند. آنها امام حسین علیه السلام را به کوفه دعوت کرده‌اند و اکنون در مقابلش شمشیر کشیده‌اند! عمرسعد نگاهی به قیس بن اشعث می‌کند و با اشاره از او می‌خواهد که جواب امام را بدهد.

او فریاد می‌زند: «ای حسین! ما نمی‌دانیم تو از چه سخن می‌گویی، اما اگر بیعت با یزید را بپذیری روزگار خوب و خوشی خواهی داشت».<sup>۱۲</sup> امام در جواب می‌گوید: «من هرگز با کسی که به خدا ایمان ندارد، بیعت نمی‌کنم».<sup>۱۳</sup>

امام با این سخن، چهره واقعی یزید را به همه نشان می‌دهد.

\* \* \*

عمرسعد به نیروهای خود نگاه می‌کند. بسیاری از آنها سرشان را پایین انداخته‌اند. اکنون وجدان آنها بیدار شده و از خود می‌پرسند: به راستی، ما می‌خواهیم چه کنیم؟ مگر حسین چه گناهی کرده است؟ عمرسعد نگران می‌شود. برای همین، یکی از نیروهای خود به نام ابن حَوْزَه را صدا می‌زند و با او خصوصی مطلبی را در میان می‌گذارد. من نزدیک می‌روم تا ببینم آنها درباره چه سخن می‌گویند. تا همین حد متوجه می‌شوم که عمرسعد به او وعده پول زیادی می‌دهد و او پیشنهاد عمرسعد را قبول می‌کند.

او سوار بر اسب می‌شود و با سرعت به سوی سپاه امام می‌رود و فریاد می‌زند: «حسین کجاست؟ با او سخنی دارم».

یاران، امام را به او نشان می‌دهند و از او می‌خواهند سخن خود را بگویند. امام هم نگاه خود را به سوی آن مرد می‌کند و منتظر شنیدن سخن او می‌شود. همه نگاه‌های دو لشکر به این مرد است. به راستی، او چه می‌خواهد بگوید؟ ابن حوزة فریاد می‌زند: «ای حسین، تو را به آتش جهنم بشارت می‌دهم».<sup>۱۴</sup> زخم زبان از زخم شمشیر نیز، دردناک‌تر است. نمی‌دانم این سخن با قلب امام چه کرد؟

دل یاران امام با شنیدن این گستاخی به درد می‌آید.

سپاه کوفه با شنیدن این سخن شادی و هلهله می‌کنند. بار دیگر شیطان در وجود آنها فریاد می‌زند: «حسین از دین پیامبر خویش خارج شده، چون او از بیعت با خلیفه مسلمانان خودداری کرده است».<sup>۱۵</sup>

امام سکوت می‌کند و فقط دست‌های خود را به سوی آسمان گرفته و با خدای خویش سخنی می‌گوید.

آن مرد هنوز بر اسب خود سوار است. قهقهه مستانه‌اش فضا را پر کرده است، اما یک مرتبه اسب او رَم می‌کند و مهار اسب از دستش خارج می‌شود و از روی اسب بر زمین می‌افتد، گویا پایش در رکاب اسب گیر کرده است. اسب به سوی خندق پر از آتش می‌تازد و ابن حوزة که چنین جسارتی به امام کرد در آتش گرفتار می‌شود و به سزای عملش می‌رسد.

به هر حال با پیش آمدن این صحنه عده‌ای از سپاهیان عمر سعد از جنگ کردن با امام حسین علیه السلام پشیمان می‌شوند و دشت کربلا را ترک می‌کنند.<sup>۱۶</sup>

\* \* \*

— جانم به فدایت! اجازه می‌دهی تا من نیز سخنی با این مردم بگویم؟

— ای زُهِیر! برو، شاید بتوانی در دل سیاه آنها، روزنه‌ای بگشایی.

زُهِیر جلو می‌رود و خطاب به سپاه کوفه می‌گوید: «فردای قیامت چه جوابی به پیامبر خواهید داد؟ مگر شما نامه ننوشتید که حسین به سوی شما بیاید؟

رسم شما این است که از مهمان با شمشیر پذیرایی کنید؟»<sup>۱۷</sup>

عمر سعد نگران است از اینکه سخن زُهِیر در دل مردم اثر کند. به شمر اشاره می‌کند تا اجازه ندهد زُهِیر سخن خود را تمام کند.

شمر تیری در کمان می‌گذارد و به سوی زُهِیر پرتاب می‌کند و فریاد می‌زند: «ساکت شو! با سخن خود ما را خسته کردی. مگر نمی‌دانی که تا لحظاتی

دیگر، همراه با امام خود کشته خواهی شد.»<sup>۱۸</sup>

خدا را شکر که تیر خطا می‌رود. زُهِیر خطاب به شمر می‌گوید: «مرا از مرگ می‌ترسانی؟ به خدا قسم شهادت در راه حسین علیه السلام نزد من از همه چیز بهتر است.»<sup>۱۹</sup>

آن‌گاه زُهِیر فریاد برمی‌آورد: «ای مردم، آگاه باشید تا فریب شمر را نخورید و بدانید که هر کس در ریختن خون حسین علیه السلام شریک باشد، روز قیامت از

شفاعت پیامبر صلی الله علیه و آله محروم خواهد بود.»<sup>۲۰</sup>

این جاست که امام به زُهریر می‌فرماید: «تو وظیفهٔ خود را نسبت به این مردم انجام دادی. خدا به تو جزای خیر دهد».<sup>۲۱</sup>

امام بُریر را می‌طلبید و از او می‌خواهد تا با این مردم سخن بگوید، شاید سخن او را قبول کنند.

مردم کوفه بُریر را به خوبی می‌شناسند. او بهترین معلّم قرآن کوفه بود. بسیاری از آنها خواندن قرآن را از او یاد گرفته‌اند. شاید به حرمت قرآن از جنگ منصرف شوند.

گوش کن! این صدای بُریر است که در دشت کربلا طنین انداخته است: «وای بر شما که خاندان پیامبر ﷺ را به شهر خود دعوت می‌کنید و اکنون که ایشان نزد شما آمده‌اند با شمشیر به استقبالشان می‌آیید».<sup>۲۲</sup>

عمرسعد، دستور می‌دهد که سخن بُریر را با تیر جواب دهند. اگر چه تیر بار دیگر به خطا می‌رود، اما سخن بُریر ناتمام می‌ماند.

آری! امام برای اتمام حجّت با مردم کوفه، به برخی از یاران خود اجازه می‌دهد تا با کوفیان سخن بگویند، اما هیچ سخنی در دل آنها اثر نمی‌کند.

اکنون خود امام مقابل آنها می‌رود و می‌فرماید: «شما مردم، سخن حق را قبول نمی‌کنید. زیرا شکم‌های شما از مال حرام پر شده است».<sup>۲۳</sup>

آری! مال حرام، رمز سیاهی دل‌های این مردم است.

عمرسعد به سربازان دستور می‌دهد که همه‌همه کنند تا صدای امام به گوش کسی نرسد. او می‌ترسد که سخن امام در دل این سپاه اثر کند. برای همین،

صدای طبل‌ها بلند می‌شود و همهٔ سربازان فریاد می‌زنند.  
 آری! صدای امام دیگر به جایی نمی‌رسد. کوفیان نمی‌خواهند سخن حق را  
 بشنوند و برای همین، راهی برای اصلاح خود باقی نمی‌گذارند.  
 امام دست به دعا برمی‌دارد و با خدای خود چنین می‌گوید: «بار خدایا! باران  
 رحمت را از این مردم دریغ کن و انتقام من و یارانم را از این مردم بگیر که  
 اینان به ما دروغ گفتند و ما را تنها گذاشتند».<sup>۲۴</sup>  
 سی و سه هزار سرباز، برای شروع جنگ لحظه شماری می‌کنند. آنها به فکر  
 جایزه‌هایی هستند که این‌زیاد به آنها وعده داده بود.  
 سگه‌های طلا، چشم آنها را کور کرده است. کسی که عاشق دنیا شده، دیگر  
 سخن حق در او اثر نمی‌کند.

\* \* \*

سخنان نورانی امام حسین علیه السلام در قلب برادرم اثر نکرد. آیا ممکن است که او  
 سخن مراقبول کند؟  
 عَمْرُو بن قَرْظَه با خود این چنین می‌گوید و تصمیم می‌گیرد که برای آخرین  
 بار برادر خود، علی را ببیند. او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و برادرش علی را  
 صدا می‌زند. علی، خیال می‌کند که عَمْرُو آمده است تا به سپاه کوفه بپیوندد.  
 برای همین، خیلی خوشحال می‌شود و به استقبالش می‌رود:  
 – ای عمرو! خوش آمدی. به تو گفته بودم که دست از حسین بردار چرا که  
 سرانجام با حسین بودن کشته شدن است. خوب کردی که آمدی!

– چه خیالِ باطلی! من نیامده‌ام که از حسین علیه السلام جدا شوم. آمده‌ام تا تو را با خود ببرم.

– من همراه تو به قتلگاه بیایم! هرگز، مگر دیوانه شده‌ام!  
– برادر! می‌دانی حسین کیست. او کلید بهشت است. حیف است که در میان سپاه کفر باشی. ما خاندان همواره طرفدار اهل بیت علیهم السلام بوده‌ایم. آیا می‌دانی چرا پدر نام تو را علی گذاشت؟ به خاطر عشقی که به این خاندان داشت. عمرو همچنان با برادر سخن می‌گوید تا شاید او از خواب غفلت بیدار شود، اما فایده‌ای ندارد، او هم مثل دیگران عاشق دنیا شده است.  
علی آخرین سخن خود را به عمرو می‌گوید: «عشق به حسین، عقل و هوش تو را ربوده است».

او مهار اسب خود را می‌چرخاند و به سوی سپاه کوفه باز می‌گردد.<sup>۲۵</sup>

\* \* \*

عبدالله بن زُهیر یکی از فرماندهان سپاه کوفه است. نگاه کن! چرا او این قدر مضطرب و نگران است؟  
حتماً می‌گویی چرا؟ او و پدرش با هم به این جا آمده‌اند. او به پدرش بسیار علاقه دارد و همیشه مواظبش بود، اما حالا از پدرش بی‌خبر است و او را نمی‌یابد.

دیشب، پدرش در خیمه‌اش او بوده و در آنجا استراحت می‌کرده است، اما نیمه شب که برای خوردن آب بیدار شد، پدرش را ندید.

فکر پیدا کردن پدر لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذارد. او باید چند هزار سرباز را فرماندهی کند. آیا شما می‌دانید پدر فرمانده، کجا رفته است؟ خدا کند هر چه زودتر پدر پیدا شود تا او بتواند به کارش برسد.

دو لشکر در مقابل هم به صف ایستاده‌اند. یکی از سربازان کوفی، آن طرف را نگاه می‌کند و با تعجب فریاد می‌زند خدای من! چه می‌بینم؟ آن پیرمرد را ببینید!

— کدام پیرمرد؟

— همان که نزدیک حسین علیه السلام ایستاده است. او همان گمشده فرمانده ماست. سرباز با شتاب نزد فرمانده خود می‌رود:

— جناب فرمانده! من پدر شما را پیدا کردم.

— کو؟ کجاست؟

— آنجا.

سرباز با دست به سوی لشکر امام حسین علیه السلام اشاره می‌کند. فرمانده باور نمی‌کند. به چشم‌های خود دستی می‌کشد و دقیق‌تر نگاه می‌کند. وای! پدرم آنجا چه می‌کند؟

غافل از اینکه پدر آن طرف در پناه خورشید مهربانی ایستاده است. آری! او حسینی شده و آماده است تا پروانه وجود امام حسین علیه السلام گردد. او با اشاره با پسر سخن می‌گوید: «تو هم بیا این طرف، بهشت این طرف است»، ولی امان از ریاست دنیا و عشق پول! پسر عاشق پول و ریاست است. او

نمی‌تواند از دنیا دل بکند.

پدر و پسر روبروی هم ایستاده‌اند. تا دقایقی دیگر پدر با شمشیرِ سربازانِ پسر، به خاک و خون کشیده خواهد شد.<sup>۲۶</sup>

\* \* \*

حُرّ ریاحی یکی از فرماندهان عمرسعد است. همان که با هزار سرباز راه را بر امام حسین علیه السلام بسته بود.

او فرماندهٔ چهار هزار سرباز است. لشکر او در سمت راست میدان جای گرفته و آمادهٔ حمله‌اند. حُرّ از سربازان خود جدا می‌شود و نزد عمرسعد می‌آید:

— آیا واقعاً می‌خواهی با حسین بجنگی؟

— این چه سؤالی است که می‌پرسی. خوب معلوم است که می‌خواهم بجنگم،

آن هم جنگی که سرِ حسین و یارانش از تن جدا گردد.<sup>۲۷</sup>

حُرّ به سوی لشکر خود باز می‌گردد، اما در درون او غوغایی به‌پاست. او باور نمی‌کرد کار به این جا بکشد و خیال می‌کرد که سرانجام امام حسین علیه السلام با یزید بیعت می‌کند، اما اکنون سخنان امام حسین علیه السلام را شنیده است و می‌داند که حسین بر حق است. او فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله است که این چنین غریب مانده است. او به یاد دارد که قبل از رسیدن به کربلا، در منزل شراف، امام حسین علیه السلام چگونه با بزرگواری، او و یارانش را سیراب کرد.

با خود نجوا می‌کند: «ای حُرّ! فردای قیامت جواب پیامبر را چه خواهی داد؟

این همه دور از خدا ایستاده‌ای که چه بشود؟ مال و ریاست چند روزهٔ دنیا که



ارزشی ندارد. بیا توبه کن و به سوی حسین برو.»

بار دیگر نیز، با خود گفت‌وگو می‌کند: «مگر توبهٔ من پذیرفته می‌شود؟! من بودم که راه را بر حسین بستم و این من بودم که اشک بر چشم کودکان حسین نشاندم. اگر آن روز که حسین از من خواست تا به سوی مدینه برگردد اجازه می‌دادم، اکنون او در مدینه بود. وای بر من! حالا چه کنم. دیگر برگشتن من چه فایده‌ای برای حسین دارد. من بروم یا نروم، حسین را می‌کشند.»

این بار ندای دیگری درونش را نشانه می‌گیرد. این ندای شیطان است: «ای حُرّ! تو فرماندهٔ چهار هزار سرباز هستی. تو مأموریت خود را انجام داده‌ای. کمی صبر کن که جایزهٔ بزرگی در انتظار تو است. ای حُرّ! توبه‌ات قبول نیست، می‌خواهی کجا بروی. هیچ می‌دانی که مرگی سخت در انتظار تو خواهد بود. تا ساعتی دیگر، حسین و یارانش همه کشته می‌شوند.»

حُرّ با خود می‌گوید: «من هر طور که شده باید به سوی حسین بروم. اگر این جا بمانم جهنم در انتظارم است.»

حُرّ قدم زنان در حالی که افسار اسب در دست دارد به صحرای کربلا نگاه می‌کند. از خود می‌پرسد که چگونه به سوی حسین برود؟ دیگر دیر شده است.

کاش دیشب در دل تاریکی به سوی نور رفته بودم. خدای من، کمکم کن! ناگهان اسب حُرّ شیهه‌ای می‌کشد. آری! او تشنه است. حُرّ راهی را می‌یابد و آن هم بهانهٔ آب دادن به اسب است.

یکی از دوستانش به او نگاه می‌کند و می‌گوید:

— این چه حالتی است که در تو می‌بینم. سرگشته و حیرانی؟ چرا بدنت چنین می‌لرزد؟

— من خودم را بین بهشت و جهنم می‌بینم. به خدا قسم بهشت را انتخاب خواهم کرد، اگر چه بدنم را پاره پاره کنند.<sup>۲۸</sup>

حُرّ با تصمیمی استوار، افسار اسب خود را در دست دارد و آرام آرام به سوی فرات می‌رود. همه خیال می‌کنند که او می‌خواهد اسب خود را سیراب کند. او اکنون فرماندهٔ چهار هزار سرباز است که همه در مقابل او تعظیم می‌کنند.

او آن قدر می‌رود که از سپاه دور می‌شود. حالا بهترین فرصت است! سریع بر روی اسب می‌نشیند و به سوی اردوگاه امام پیش می‌تازد.

آن قدر سریع چون باد که هیچ کس نمی‌تواند به او برسد. اکنون وارد اردوگاه امام حسین علیه السلام شده است.

او شمشیر خود را به زمین می‌اندازد. آرام آرام به سوی امام می‌آید. هر کس به چهرهٔ او نگاه کند، درمی‌یابد که او آمده است تا توبه کند.

وقتی روبروی امام قرار می‌گیرد می‌گوید:

— سلام ای پسر رسول خدا! جانم فدای تو باد! من همان کسی هستم که راه را بر تو بستم. به خدا قسم نمی‌دانستم که این نامردان تصمیم به کشتن شما خواهند گرفت. من از کردار خود پشیمانم. آیا خدا توبهٔ مرا قبول می‌کند.<sup>۲۹</sup>

— سلام بر تو! آری، خداوند توبه پذیر و مهربان است.

آفرین بر تو ای حُرّ!

امام از حُرّ می‌خواهد که از اسب پیاده شود، چرا که او مهمان است. گوش کن! حُرّ در جواب امام این‌گونه می‌گوید: «من آمده‌ام تا تو را یاری کنم. اجازه بده تا با کوفیان سخن بگویم».<sup>۳۱</sup>

صدای حُرّ در دشت کربلا می‌پیچد. همه تعجب می‌کنند. صدای حُرّ از کدامین سو می‌آید: «ای مردم کوفه! شما بودید که به حسین نامه نوشتید که به کوفه بیاید و به او قول دادید که جان خویش را فدایش می‌کنید. اکنون چه شده است که با شمشیرهای برهنه او را محاصره کرده‌اید؟».<sup>۳۱</sup>

سپاه کوفه متعجب شده‌اند و ندای بر حق حُرّ را می‌شنوند. در حالی که سخنی از آنها به گوش نمی‌رسد. سخن حق در دل آنها که عاشق دنیا شده‌اند، هیچ اثری ندارد. حُرّ باز می‌گردد و کنار یاران امام در صف مبارزه می‌ایستد.<sup>۳۲</sup>

\* \* \*

ساعت حدود هشت صبح است. همه یاران امام، تشنه هستند. در خیمه‌ها هم آب نیست.

سپاه کوفه منتظر فرمان عمرسعد است. دستور حمله باید از طرف او صادر شود. ابتدا باید مردم را با وعده پول خام‌تر نمود. برای همین، عمرسعد فریاد می‌زند: «هر کس که سر یکی از یاران حسین را بیاورد هزار درهم جایزه خواهد گرفت».<sup>۳۳</sup>

تصمیم بر آن شد تا ابتدا لشکر امام را تیر باران نمایند. همه تیراندازان آماده شده‌اند، اما اولین تیر را چه کسی می‌زند؟

آنجا را نگاه کن! این عمرسعد است که روی زمین نشسته و تیر و کمانی در دست دارد. او آماده است تا اولین تیر را پرتاب کند: «ای مردم! شاهد باشید که من خودم نخستین تیر را به سوی حسین و یارانش پرتاب کردم».<sup>۳۴</sup>

تیر از کمان عمرسعد جدا می‌شود و به طرف لشکر امام پرتاب می‌شود. جنگ آغاز می‌شود. عمرسعد فریاد می‌زند: «در کشتن حسین که از دین برگشته است شکی نکنید».<sup>۳۵</sup>

وای خدای من، نگاه کن! هزاران تیر به این سو می‌آیند. میدان جنگ با فرو ریختن تیرها سیاه شده است. یاران امام، عاشقانه و صبورانه خود را سپر بلای امام خود می‌کنند و بدین ترتیب، حماسه بزرگ صبح عاشورا رقم می‌خورد.

این اوج ایثار و فداکاری است که در تاریخ نمونه‌ای ندارد. زمین رنگ خون به خود می‌گیرد و عاشقان پر و بال می‌گشایند و تن‌های تیر باران شده بر خاک می‌افتند.

همه یاران در این فکر هستند که مبادا تیری به امام اصابت کند. زمین و آسمان پر از تیر شده و چه غوغایی به پا است!

عمرسعد می‌داند که به زودی همه تیرهای این لشکر تمام خواهد شد، در حالی که او باید برای مراحل بعدی جنگ نیز، مقداری تیر داشته باشد. به همین دلیل، دستور می‌دهد تا تیراندازی متوقف شود.

آرامشی نسبی، میدان را فرا می‌گیرد. سپاه کوفه خیال می‌کنند که امام

حسین علیه السلام را کشته‌اند، اما آن حضرت سالم است و یاران او تیرها را به جان و دل خریده‌اند.

اکنون سی و پنج تن از یاران امام، شربت شهادت نوشیده و به دیدار خدای خویش رفته‌اند.

اشک در چشمان امام حلقه زده است. نیمی از یاران باوفای او چه سریع پر گشودند و رفتند. سپاه کوفه، هلله و شادی می‌کنند.

امام همچنان از دیدن یاران غرق به خونش، اشک می‌ریزد.

گوش کن! این صدای امام است که در دشت کربلا طنین انداز است: «آیا یار و یآوری هست که به خاطر خدا مرا یاری نماید؟».

جوابی شنیده نمی‌شود. اهل کوفه، سرمست پیروزی زودرس خود هستند.

در آسمان غوغایی بر پا می‌شود. فرشتگان از خداوند اجازه می‌گیرند تا برای یاری امام بیایند. فرشتگان گروه‌گروه نزد امام حسین علیه السلام می‌روند و می‌گویند:

«ای حسین! صدایت را شنیدیم و آمده‌ایم تا تو را یاری کنیم».

اما امام دیدار خداوند را انتخاب می‌کند و به فرشتگان دستور بازگشت می‌دهد.

آری! امام حسین علیه السلام در آن لحظه برای نجات از مرگ، طلب یاری نکرد، بلکه او برای آزادی اهل کوفه و همه کسانی که تا قیامت فریاد او را می‌شنوند، صدایش را بلند کرد تا شاید دلی بیدار شود و به سوی حق بیاید و از آتش جهنم آزاد گردد.

\* \* \*

از آغاز حمله و تیرباران دسته‌جمعی ساعتی می‌گذرد. اکنون نوبت جنگ تن به تن و فداکاری دیگر یاران می‌رسد. آیا می‌دانی که شعار یاران امام چیست؟ شعار آنها «یا محمد» است.<sup>۳۶</sup>

آری! تنها نام پیامبر ﷺ است که غرور و عزّت را برای لشکر حق به همراه دارد.

اکنون ساعت حدود نُه صبح است و نیمی از یاران امام به شهادت رسیده‌اند و حالا نوبت پروانه‌های دیگر است.

حرّ نزد امام می‌آید و می‌گوید: «ای حسین! من اولین کسی بودم که به جنگ تو آمدم و راه را بر تو بستم. اکنون می‌خواهم اولین کسی باشم که به میدان مبارزه می‌رود و جانش را فدای شما می‌کند. به امید آنکه روز قیامت اولین کسی باشم که با پیامبر ﷺ دست می‌دهد.<sup>۳۷</sup>

من وقتی این کلام را می‌شنوم به همّت بالای حرّ آفرین می‌گویم! به راستی که تو معمای بزرگ تاریخ هستی! تا ساعتی قبل در سپاه کفر بودی و اکنون آن قدر عزیز شده‌ای که می‌خواهی روز قیامت اولین کسی باشی که با پیامبر ﷺ دست می‌دهد.

می‌دانم که خداوند این سخن را بر زبان تو جاری ساخت تا عظمت حسینش را نشان دهد. حسین کسی است که توبه‌کنندگان را عزیزتر می‌داند به شرط آنکه مثل تو، مردانه توبه کنند. تو می‌خواهی به گنهکاران پیام دهی که بیایید

و حسینی شوید.

امام به حُرّ اجازه می‌دهد و او بر اسب رشیدش سوار می‌شود و به میدان می‌آید. انبوه سپاه برایش حقیر و ناچیز جلوه می‌کند. اکنون او «رَجَز» می‌خواند. همان‌طور که می‌دانی «رجز» شعر حماسی است که در میدان رزم خوانده می‌شود.

گوش کن! «من حُرّ هستم که زبانزد مهمان‌نوازی‌ام، من پاسدار بهترین مرد سرزمین مکه‌ام». <sup>۳۸</sup>

غبار از زمین برمی‌خیزد. حُرّ به قلب لشکر می‌زند، اما اسب او زخمی شده است. سپاه کوفه می‌ترسد و عقب‌نشینی می‌کند.

عمرسعد که کینه زیادی از حُرّ به دل گرفته است، دستور می‌دهد تا او را تیر باران کنند. تیرها پشت سر هم می‌آیند. فریاد حُرّ بلند است: «بدانید که من مرد میدان هستم و از حسین پاسداری می‌کنم». <sup>۳۹</sup>

او می‌جنگد و چهل تن از سپاه دشمن را به خاک سپاه می‌نشانند، سرانجام دشمن او را محاصره می‌کند. تیرها و نیزه‌ها حمله‌ور می‌شوند. نیزه‌ای سینه حُرّ را می‌شکافتد و او روی زمین می‌افتد.

یاران امام نزد حُرّ می‌روند و او را به سوی خیمه‌ها می‌آورند. امام نیز به استقبال آمده و کنار حُرّ به روی زمین می‌نشیند و سر او را به سینه گرفته و با دست‌های خود، خاک و خون را از چهره او پاک می‌کند.

حُرّ آخرین نگاه خود را به آقای خود می‌کند. لحظه پرواز فرا رسیده است، او

به صورت امام لبخند می‌زند، به راستی، چه سعادت‌ی از این بالاتر که او روی سینهٔ مولای خویش جان می‌دهد.

گوش کن، امام با حُرّ سخن می‌گوید: «به راستی که تو حُرّ هستی، همانگونه که مادرت تو را حُرّ نام نهاد».

وحتماً می‌دانی که «حُرّ» به معنای «آزادمرد» می‌باشد، آری، حُرّ همان آزادمردی است که در هنگامهٔ غربت به یاری امام زمان خویش آمد و جان خود را فدای حق و حقیقت نمود و با حماسهٔ خود، تاریخ را شگفت زده کرد.<sup>۴۱</sup>

\* \* \*

یسار و سالم، دو غلام ابن‌زیاد به میدان آمده‌اند و مبارز می‌طلبند. کیست که به جنگ ما بیاید؟ حبیب و بُریر از جا برمی‌خیزند تا به جنگ آنها بروند، ولی امام، شانه‌هایشان را می‌فشارد که بنشینند.<sup>۴۱</sup>

عبدالله کلبی همراه همسر خود، به کربلا آمده است. او وقتی که شنید کوفیان به جنگ امام حسین علیه السلام می‌آیند، تصمیم گرفت برای یاری امام به کربلا بیاید. آری! او همواره آرزوی جهاد با دشمنان دین را در دل داشت.<sup>۴۲</sup>

اکنون روبروی امام حسین علیه السلام ایستاده است و می‌گوید: «مولای من! اجازه بدهید تا به جنگ این نامردان بروم».

امام به او نگاهی می‌کند، پهلوانی را می‌بیند با بازوانی قوی. درست است این پهلوان باید به جنگ آن دو نفر برود. لبخند بر لب‌های او می‌نشیند و برای رسیدن به آرزوی خود در دفاع از حسین علیه السلام سوار بر اسب می‌شود.



– تو کیستی؟ تو را نمی‌شناسیم.

– من عبدالله کلبی هستم!

– چرا حبیب و بُریر نیامدند؟ ما آنها را به مبارزه طلبیده بودیم.

ناگهان عبدالله کلبی شمشیر خود را به سوی یسار می‌برد و در کارزاری سخت، او را به زمین می‌افکند.<sup>۴۳</sup>

سالم، فرصت را غنیمت شمرده به سوی عبدالله کلبی حمله‌ور می‌شود. ناگهان شمشیر سالم فرود می‌آید و انگشتان دست چپ عبدالله کلبی قطع می‌شود.

یکباره عبدالله کلبی به خروش می‌آید و با حمله‌ای سالم را هم به قتل می‌رساند. اکنون او در میدان قدم می‌زند و مبارز می‌طلبد، اما از لشکر کوفه کسی جواب او را نمی‌دهد.

نمی‌دانم چه می‌شود که دلش هوای دیدن یار می‌کند.

دست چپ او غرق به خون است. به سوی امام می‌آید. لبخند رضایت امام را در چهره آن حضرت می‌بیند و دلش آرام می‌گیرد. رو به دشمن می‌کند و می‌گوید: «من قدرتمندی توانا و جنگ‌جویی قوی هستم».<sup>۴۴</sup>

عمرسعد دستور می‌دهد که این بار گروهی از سواران به سوی عبدالله کلبی حمله ببرند. آنها نیز، چنین می‌کنند، اما برق شمشیر عبدالله، همه را به خاک سیاه می‌نشانند.

دیگر کسی جرأت ندارد به جنگ این شیر جوان بیاید. عمرسعد که کارزار را

سخت می‌بیند، دستور می‌دهد تا حلقهٔ محاصره را تنگ‌تر کنند و گروه‌گروه بر عبدالله کلبی حمله ببرند.

دل همسرش بی‌تاب می‌شود. عمود خیمه‌اش را می‌کند و به میدان می‌رود. خود را به نزدیکی‌های عبدالله کلبی می‌رساند و فریاد می‌زند: «فدایت شوم، در راه حسین مبارزه کن! من نیز، هرگز تو را رها نمی‌کنم تا کنارت کشته شوم».<sup>۴۵</sup> ای زنان دنیا! بیایید وفاداری را از این خانم یاد بگیرید! او وقتی می‌فهمد که شوهرش در راه حق است، او را تشویق می‌کند و تا پای جان کنار او می‌ماند. امام این صحنه را می‌بیند و در حق همسر عبدالله دعا می‌کند و به او دستور می‌دهد تا به خیمه‌ها برگردد.

همسر عبدالله به خیمه باز می‌گردد، اما دلش در میدان کارزار و کنار شوهر است. سپاه کوفه هجوم می‌آورند و گرد و غبار بلند می‌شود، به طوری که دیگر چیزی را نمی‌بینم.

عبدالله کلبی کجاست؟ خدای من! او بی‌حرکت روی زمین افتاده است. به یقین روحش در بهشت جاودان، مهمان رسول خداست.

زنی سراسیمه به سوی میدان می‌دود. او همسر عبدالله کلبی است که پیش از این شوهرش را تشویق می‌کرد. او کنار پیکر بی‌جان عزیزش می‌رود و زانو می‌زند و سر همسر را به سینه می‌گیرد. خون از صورتش پاک می‌کند و بر پیشانی مردانه‌اش بوسه می‌زند؛ «بهشت گوارایت باشد». اشک از چشمان او می‌ریزد و صدای گریه و مرثیه‌اش هر دلی را بی‌تاب می‌کند.

این رسم عرب است که زنی را که مشغول عزاداری است نباید آزار داد، اما  
عمرسعد می‌ترسد که مرثیه‌ی این زن، دل‌های خفته‌ی سپاه را بیدار کند. برای  
همین، به یکی از سربازان خود دستور می‌دهد تا او را ساکت کند.  
غلام شمر می‌آید و عمود چوبی بر سر او فرود می‌آورد. خون از سر او جاری  
می‌شود و با خون صورت همسرش آمیخته می‌گردد.<sup>۴۶</sup>  
خوشا به حال تو که تنها زن شهید در کربلا هستی! اما به راستی، چقدر زنان  
جامعه‌ی من، تو را می‌شناسند و از تو درس می‌گیرند؟ کاش، همه‌ی زنان مسلمان  
نیز، همچون تو این‌گونه یار و مددکار شوهران خوب خود باشند. هر کجا که در  
تاریخ مردی درخشیده است، کنار او همسری مهربان و فداکار بوده است.  
عبدالله کلبی تنها شیر مرد صحرای کربلاست که کنار پیکر خونینش، پیکر  
همسرش نیز غرق در خون است. آن دو کبوتر با هم پرواز کردند و رفتند.  
بیا و عشق را در صحرای کربلا نظاره‌گر باش.

\* \* \*

مُجمَع، اهل کوفه است، اما اکنون می‌خواهد در مقابل سپاه کوفه بایستد.  
او به سوی سه نفر از دوستان خود می‌رود. گوش کن! او با آنها در حال  
گفت‌وگو است: «بنگرید که چگونه دوستان ما به خاک و خون کشیده شدند و  
چگونه دشمن قهقهه‌ی مستانه سر می‌دهد. بیایید ما با هم یک گروه کوچک  
تشکیل دهیم و با هم به جنگ این نامردها برویم».  
دوستان با او موافق‌اند. آنها می‌خواهند پاسخی دندان شکن به گستاخی

دشمن بدهند.

چهار شیر کربلا به سوی امام می‌روند تا برای رفتن به میدان، از ایشان اجازه بگیرند. امام در حق آنها دعا می‌کند و بدین ترتیب به آنها اجازه رفتن می‌دهد. چهار جوانمرد می‌آیند و در حالی که شمشیرهای آنها در هوا می‌چرخد، به قلب سپاه حمله می‌برند.

همه فرار می‌کنند و سپاه کوفه در هم می‌ریزد. آنها شانه به شانه یکدیگر حمله می‌کنند. گاه به قلب لشکر می‌زنند و گاه به سمت چپ و گاه به سمت راست. هیچ کس توان مقابله با آنها را ندارد. آنها می‌خواهند انتقام خون شهیدان را بگیرند. خدا می‌داند که چقدر از این نامردها را به خاک سیاه می‌نشانند.

عمرسعد بسیار عصبانی می‌شود. این چهار نفر، یک لشکر را به زانو در آورده‌اند. یک مرتبه فکری به ذهن عمرسعد می‌رسد و دستور می‌دهد تا هنگامی که آنها به قلب لشکر حمله می‌کنند لشکر راه را باز کند تا آنها به عقب سپاه برسند و آن‌گاه آنها را محاصره کنند.

این نقشه اجرا می‌شود و این چهار تن در حلقه محاصره قرار می‌گیرند. صدای «یا محمد» آنها به گوش امام می‌رسد. امام، عباس را به کمک آنها می‌فرستد. عباس همچون حیدر کزّار می‌تازد و با شتاب به سپاه کوفه می‌رسد. همه فرار می‌کنند و حلقه محاصره شکسته می‌شود و آنها به سوی امام می‌آیند.

همسفرم، نگاه کن! با اینکه پیکر آنها زخم‌های زیادی خورده است، اما باز هم عزم جهاد دارند. ماندن، رسم جوانمردی نیست. آنها می‌خواهند باز گردند. ولی ای کاش آبی می‌بود تا این یاران شجاع، گلویی تازه می‌کردند! با دیدن امام و شنیدن کلام آن حضرت، جانی تازه در وجودشان دمیده می‌شود. بدین ترتیب به سوی میدان باز می‌گردند. باران تیر و نیزه شروع می‌شود و گرد و غبار همه جا را فرا می‌گیرد. نبرد سنگین شده است... و اندکی پس از آن در خاموشی فریادها و نشستن غبار، پیکر چهار شهید دیده می‌شود که کنار هم خفته‌اند.<sup>۴۷</sup>

\* \* \*

تاکنون نام نافع بن هلال را شنیده‌ای؟ آن که تیرانداز ماهر کربلاست. او تیرهای زیادی همراه خود به کربلا آورده و نام خود را بر روی همه تیرها نوشته است. اینک زمان فداکاری او رسیده است. او برای دفاع از امام حسین علیه السلام، تیر در کمان می‌نهد و قلب دشمنان را نشانه می‌گیرد و تعدادی را به خاک سیاه می‌نشانند. تیرهای او تمام می‌شود. پس خدمت امام حسین علیه السلام می‌آید و اجازه میدان می‌خواهد. امام نیز به او اجازه جنگ می‌دهد. گوش کن این صدای نافع است: «روی نیازم کجاست، سوی حسین است و بس».

او می‌رزد و به جلو می‌رود. همه می‌ترسند و از مقابلش فرار می‌کنند.<sup>۴۸</sup> عمر سعد، دستور می‌دهد هیچ کس به تنهایی به جنگ یاران حسین نرود.

آنها به جای جنگ تن به تن، هر بار که یکی از یاران امام حمله می‌کند، دسته جمعی حمله کرده و او را محاصره می‌کنند.

دشمنان دور نافع حلقه می‌زنند و او را آماج تیرها قرار می‌دهند و سنگ به سوی او پرتاب می‌کنند، اما او مانند شیر می‌جنگد و حمله می‌برد. دشمن حریف او نمی‌شود. تیری به بازوی راست او اصابت می‌کند و استخوان بازویش می‌شکند.

او شمشیر را به دست چپ می‌گیرد و شمشیر می‌زند و حمله می‌کند. تیر دیگری به بازوی چپ او اصابت می‌کند، او دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند. اکنون دشمنان نزدیک‌تر می‌شوند. او نمی‌تواند از خود دفاع کند. دشمنان، نافع را اسیر می‌کنند و در حالی که خون از بازوهایش می‌چکد، او را نزد عمرسعد می‌برند.

عمرسعد تا نافع را می‌بیند او را می‌شناسد و می‌گوید: «وای بر تو نافع، چرا بر خودت رحم نکردی؟ ببین با خودت چه کرده‌ای؟».<sup>۴۹</sup>

نافع مردانه جواب می‌دهد: «خدا می‌داند که من بر اراده و باور خود هستم و پشیمان نیستم و در نبرد با شما نیز، کوتاهی نکردم. شما هم خوب می‌دانید که اگر بازوان من سالم بود، هرگز نمی‌توانستید اسیرم کنید. دریغا که دستی برای شمشیر زدن نمانده است».<sup>۵۰</sup>

همه می‌فهمند اگر چه نافع بازوان خود را از دست داده، اما هرگز دست از آرمان خویش بر نداشته است. او هنوز در اوج مردانگی و دفاع از امام خویش

ایستاده است.

شمر فریاد می‌زند: «او را به قتل برسان». عمر سعد می‌گوید: «تو خود او را آورده‌ای، خودت هم او را بکش». شمر خنجر می‌کشد.

﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾.

روح نافع پر می‌کشد و به سوی آسمان پرواز می‌کند.<sup>۵۱</sup>

\* \* \*

دشمن قصد جان امام را کرده است. این بار دشمن می‌خواهد از سمت چپ حمله کند.

یاران امام راه را بر آنها می‌بندند. مسلم بن عوسجه سوار بر اسب، شمشیر می‌زند و قلب دشمن را می‌شکافد. شجاعت او، ترس و وحشت در دل دشمن انداخته است. این پیرمرد هشتاد ساله، چنین رَجَز می‌خواند: «من شیر قبیلهٔ بنی‌آسد هستم».<sup>۵۲</sup>

آری! همهٔ اهل کوفه مسلم بن عوسجه را می‌شناسند. او در رکاب پیامبر شمشیر زده است و همهٔ مردم او را به عنوان یار پیامبر ﷺ می‌شناسند. لشکر کوفه تصمیم به کشتن مسلم بن عوسجه گرفته و به سوی او هجوم می‌آورند. او دوازده نفر را به خاک سیاه می‌نشانند. لشکر او را محاصره می‌کنند. گرد و غبار به آسمان می‌رود و من چیز دیگری نمی‌بینم. باید صبر کنم تا گرد و غبار فروکش کند.

امام حسین علیه السلام و یاران به کمک مسلم بن عوسجه می‌شتابند. همه وارد این

گرد و غبار می‌شوند، هیچ چیز پیدا نیست. پس از لحظاتی، وسط میدان را می‌بینم که بزرگ‌مردی بر روی خاک آرمیده، در حالی که صورت نورانیش از خون رنگین شده است و امام همراه حبیب بن مظاهر کنار او نشسته‌اند. مسلم بن عوسجه چشمان خود را باز می‌کند. سر او اکنون در سینهٔ امام است.<sup>۵۳</sup>

قطره‌های اشک، گونه امام را می‌نوازد. سر به سوی آسمان می‌گیرد و با خدای خویش سخن می‌گوید.

حبیب بن مظاهر جلو می‌آید. او می‌داند که این رفیق قدیمی به زودی او را ترک خواهد کرد. برای همین به او می‌گوید: «آیا وصیتی داری تا آن را انجام دهم؟»

مسلم بن عوسجه می‌خندد. او دیگر توان حرکت ندارد، اما گویی وصیتی دارد. پس آخرین نیرو و توان خود را بر سر انگشتش جمع می‌کند و به سوی امام حسین علیه السلام اشاره می‌کند: «ای حبیب! وصیت من این است که نگذاری این آقا، غریب و بی‌یاور بماند.»

اشک در چشمان حبیب حلقه می‌زند و می‌گوید: «به خدای کعبه قسم می‌خورم که جانم را فدایش کنم.»<sup>۵۴</sup>

چشمان مسلم بن عوسجه آرام آرام بسته می‌شود و در آغوش امام جان می‌دهد.



همسفرم! آیا عابس را می‌شناسی؟

عبس نامه‌رسان مسلم بن عقیل بود. مسلم او را به مکه فرستاد تا نامه مهمی را به امام حسین علیه السلام برساند.

کسانی که به امام حسین علیه السلام نامه نوشتند شمشیر در دست دارند و به خوش تشنه شده‌اند. عابس نیز همچون دیگر دلوران طاقت این همه نامردی و نیرنگ را ندارد. خدمت امام می‌رسد: «مولای من! در روی این زمین هیچ کس را به اندازه شما دوست ندارم. اگر چیزی عزیزتر از جان می‌داشتم آن را فدایت می‌کردم». <sup>۵۵</sup>

امام نگاهی به او می‌اندازد. آری! خدا چه یاران باوفایی به حسین داده است! عابس، اجازه میدان می‌گیرد و می‌خواهد حرکت کند. پس با نگاهی دیگر به محبوب خود از او خداحافظی می‌کند.

عبس، شمشیر به دست وارد میدان می‌شود و خشمگین و بی‌پروا به سوی دشمن می‌تازد. ربیع کسی است که در یکی از جنگ‌ها هم‌رزم او بوده است، اما اکنون به خاطر مال دنیا در سپاه کوفه است.

او فریاد می‌زند: «ای مردم! این عابس است که به میدان آمده، من او را می‌شناسم. این شیر شیران است. به نبرد او نروید که به خدا قسم هر کس مقابل او بایستد کشته خواهد شد». <sup>۵۶</sup>

عبس در وسط میدان ایستاده است و مبارز می‌طلبد: «آیا یک مرد در میان شما نیست که به جنگ من بیاید؟». هیچ کس جواب نمی‌دهد. ترس وجود

همه را فرا گرفته است. عمرسعد عصبانی است. چرا یک نفر جواب نمی‌دهد؟ همه می‌ترسند، شیر شیران به میدان آمده است. باز این صدا در دشت کربلا می‌پیچد: «آیا یک نفر هست که با من مبارزه کند؟».

عمرسعد این صحنه را می‌بیند که چگونه ترس بر آن سپاه بزرگ سایه افکنده است. او به هر کسی که دستور می‌دهد به میدان برود، کسی قبول نمی‌کند. پس با عصبانیت فریاد برمی‌آورد: «او را سنگ باران کنید».<sup>۵۷</sup>

سنگ از هر طرف می‌بارد، اما هیچ مبارزی به میدان نمی‌آید. نامردها! چرا سنگ می‌زنید. مگر شما برای جنگ نیامده‌اید، پس چرا به میدان نمی‌آیید؟ آری! شما حقیر هستید و باید حقیرتر بشوید.

نگاه کن! حماسه‌ای در حال شکل‌گیری است.

عابس لباس رزم از بدن بیرون می‌آورد و به گوشه‌ای پرتاب می‌کند و فریاد می‌زند: «اکنون به جنگم بیاید!».

همه از کار عابس متعجب می‌شوند و عابس به سوی سپاه کوفه حمله می‌برد.<sup>۵۸</sup>

به هر سو که هجوم می‌برد، همه فرار می‌کنند. عده زیادی را به خاک سپاه می‌نشانند.

دشمن فریاد می‌زند: «محاصره‌اش کنید، تیر بارانش کنید». و به یکباره باران تیر و سنگ شروع به باریدن می‌کند و حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شود.

او همه تیرها را به جان و دل می‌خرد. از سر تا پای او خون می‌چکد. اکنون

او با پیکری خونین در آغوش فرشتگان است!  
آری! او به آرزویش که شهادت است، می‌رسد.<sup>۵۹</sup>

\* \* \*

او جَوْن است، غلامِ ابوذرِ غِفاری که بعد از مرگ ابوذر، همواره در خدمت  
امام حسین علیه السلام بوده است.

او در اصل اهل سودان است و رنگ پوستش سیاه می‌باشد. امام که دائماً  
اطراف اردوگاه را بررسی می‌کند، این بار کنار میدان ایستاده است. جَوْن جلو  
می‌آید و می‌گوید:

— مولای من، آیا اجازه می‌دهید به میدان بروم. می‌خواهم جانم را فدای  
شما کنم.

— ای جَوْن! خدا پاداش خیرت دهد. تو با ما آمدی، رنج این سفر را پذیرفتی،  
همراه و همدل ما بودی و سختی‌های زیادی نیز، کشیدی، اما اکنون به تو  
رخصت بازگشت می‌دهم. تو می‌توانی بروی.

اشک در چشم جَوْن حلقه می‌زند. شانه‌هایش می‌لرزد و با صدایی لرزان  
می‌گوید: «آقا، عزیز پیامبر، در شادی‌ها با شما بودم و اکنون در اوج سختی شما  
را تنها بگذارم!». <sup>۶۰</sup>

امام شانه‌های او را می‌نوازد و با لبخندی پر از محبت اجازه میدان به او  
می‌دهد.

جَوْن رو به امام می‌کند و می‌گوید: «آقا، دعا کن پس از شهادت، سپیدرو و

خوشبو شوم».

نمی‌دانم چه شده است که جَوْن این خواسته را از امام طلب می‌کند، اما هر چه هست این تنها خواستهٔ اوست.

جَوْن به میدان می‌رود. شمشیر می‌زند و چنین می‌خواند: «به زودی می‌بینید که غلامِ سیاهِ حسین، چگونه می‌جنگد و از فرزند پیامبر دفاع می‌کند».<sup>۶۱</sup>  
دستور می‌رسد تا او را محاصره کنند. سپاه کوفه به پیش می‌تازد و او شمشیر می‌زند.<sup>۶۲</sup>

گرد و غبار به آسمان بلند شده، جَوْن بر روی خاک افتاده است. آخرین لحظه‌های عمر اوست. چشم‌های خود را بر هم می‌نهد. او به یاد دارد که امام حسین علیه السلام بالای سر شهدا می‌رفت. با خود می‌گوید آیا آقایم به بالین من نیز، خواهد آمد؟ نه، من لایق نیستم. من تنها غلامی سیاه هستم. حسین به بالین کسانی می‌رود که از بزرگان و عزیزان هستند. من سیاه کجا و آنها کجا!  
ناگهان صدایی آشنا می‌شنود. دستی مهربان سر او را از زمین بلند می‌کند. خدای من، این دست مهربان کیست که سر مرا به سینه گرفته است؟ بوی مولایم به مشامم می‌رسد. یعنی مولایم آمده است؟!

جَوْن با زحمت چشمانش را باز می‌کند و مولایش حسین را می‌بیند. خدای من! چه می‌بینم؟ مولایم حسین آمده است.

او مات و مبهوت است. می‌خواهد بلند شود و دو زانو در مقابل آقای خود بنشیند، اما نمی‌تواند. می‌خواهد سخن بگوید، اما نمی‌تواند. با چشم با

مولایش سخن می‌گوید. بعد از لحظاتی چشم فرو می‌بندد و روحش پر می‌کشد.

امام در این جا به یاد خواسته او می‌افتد. برای همین، دست به دعا برمی‌دارد: «بار خدایا! رویش را سفید، بویش را خوش و با خوبان محشورش نما».<sup>۶۳</sup>  
آری! خداوند دعای امام حسین علیه السلام را مستجاب می‌کند و پس از چند روز وقتی بنی‌اسد برای دفن کردن شهدا به کربلا می‌آیند، بدن او را می‌یابند در حالی که خوشبوتر از همه گل‌هاست.<sup>۶۴</sup>  
او در بهشت، همنشین امام خواهد بود.

\* \* \*

اکنون نوبت بُریر است تا جان خود را فدای امامش کند.  
بریر معلم قرآن کوفه است. او با آنکه حدود شصت سال سن دارد، اما دلش هنوز جوان است. او نیز، با اجازه امام به سوی میدان می‌شتابد: «من بُریر هستم و همانند شیری شجاع به سوی شما می‌آیم و از هیچ کس نمی‌ترسم».  
او مبارز می‌طلبد، چه کسی می‌خواهد به جنگ او برود؟  
در سپاه کوفه خبر می‌پیچد که معلم بزرگ قرآن به جنگ آمده و مبارز می‌طلبد.

شرم در چهره آنها نشست است. آیا به جنگ استاد خود برویم؟  
صدای بُریر در میدان طنین انداخته است. عمرسعد فریاد می‌زند: «چرا کسی به جنگ او نمی‌رود؟ چرا همه ایستاده‌اند؟». به ناچار یکی از سربازان خود به

نام یزید بن معقل را به جنگ بُریر می‌فرستد.

— ای بُریر! تو همواره از علی بن ابی‌طالب دفاع می‌کردی؟

— آری! اکنون هم بر همان عقیده‌ام.

— راه تو، راه باطل و راه شیطان است.

— آیا حاضری داوری را به خدا بسپاریم و با هم مبارزه کنیم و از خدا

بخواهیم هر کس که گمراه است کشته و هر کس که راستگو است پیروز شود؟

— آری! من آماده‌ام.

سکوتی عجیب بر کربلا حکم فرماست. چشم‌ها گاه به بُریر نگاه می‌کند و گاه

به یزید بن معقل.

بُریر دست به سوی آسمان برمی‌دارد و دعا می‌کند که فرد گمراه کشته شود.

سپاه کوفه آرزو می‌کنند که یزید بن معقل پیروز شود. عمرسعد دستور می‌دهد

تا همه لشکر برای یزید بن معقل دعا کنند. آنها به این فکر می‌کنند که اگر بُریر

شکست بخورد، بر حق بودن سپاه کوفه بر همه آشکار خواهد شد. به راستی،

نتیجه چه خواهد شد؟ آیا بُریر می‌تواند حریف خود را شکست دهد؟ آری! در

واقع، این بُریر است که یزید بن معقل را به جهنم می‌فرستد. صدای «الله اکبر»

در لشکر حق، بلند است.

بدین ترتیب، بر همه معلوم شد که راه بُریر حق است. عمرسعد بسیار

عصبانی است. گروهی را برای جنگ می‌فرستد. جنگ بالا می‌گیرد. بدن بُریر

زخم‌های بسیاری برمی‌دارد. در این گیرودار، مردی به نام ابن مُنْقِذ از پشت

سر حمله می‌کند و نیزه خود را بر کمر بُزیر فرو می‌آورد. بریر روی زمین می‌افتد. **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**.

روح بلند بُزیر نیز، به سوی آسمان پر می‌کشد.<sup>۶۵</sup>

\* \* \*

اکنون دیگر وقت آن است که حکایت سقّای کربلا را برایت روایت کنم. او علمدار و جوانمرد سی و پنج ساله کربلا بود. آیا می‌دانی که چرا او را سقّای کربلا نامیده‌اند؟

از روز هفتم که آب را بر امام حسین علیه السلام و یارانش بستند، او بارها و بارها همراه دیگر یاران، به سوی فرات حمله‌ور می‌شد تا برای خیمه‌ها، آب بیاورد. البته تو خود می‌دانی که دشمن، هزاران نفر را در اطراف فرات مأمور کرده است تا نگذارند کسی آب ببرد، اما عبّاس و همراهانش هر بار که به سوی فرات می‌رفتند، با دست پر، باز می‌گشتند.

آری! تا فرزندان اُمّ‌البَنین زنده‌اند، در خیمه‌ها، مقداری آب پیدا می‌شود. در روایت‌ها آمده است که پس از شهادت حضرت زهرا علیها السلام، حضرت علی علیه السلام به برادرش عقیل فرمود: «همسری برای من پیدا کن که از شجاع‌ترین طایفه عرب باشد». عقیل نیز، اُمّ‌البَنین را معرفی کرد. او از طایفه‌ای بود که شجاعت و مردانگی آنها زبانزد روزگار بود. اکنون چهار پسر اُمّ‌البَنین عبّاس، جعفر، عثمان و عبدالله در کربلا هستند.

فرزندان اُمّ‌البَنین تصمیم گرفته‌اند که بار دیگر برای آوردن آب به سوی

فرات بروند.

دشمن از هر طرف در کمین آنها بود. آنها باید از میان چهار هزار سرباز می‌گذشتند. خبر به آنها می‌رسد که آب در خیمه‌ها تمام شده است و تشنگی بیداد می‌کند.

این بار، عباس تنها با سه تن از برادران خود به سوی فرات حرکت می‌کند، زیرا یارانی که پیش از این او را همراهی می‌کردند، اکنون به بهشت سفر کرده‌اند. آنها تصمیم خود را گرفته‌اند. این کار، دل شیر می‌خواهد. چهار نفر می‌خواهند به جنگ چهار هزار نفر بروند.

حماسه‌ای شکل می‌گیرد. پسران حیدر کُزار می‌آیند! آنها لشکر چهار هزار نفری را می‌شکافند و خود را به آب می‌رسانند.

عباس مشک را پر از آب می‌کند و بر دوش می‌گیرد و همراه برادران خود به سوی خیمه‌ها حرکت می‌کند، اما آنها هنوز لب تشنه هستند.

مسلماً راه برگشت بسیار سخت‌تر از راه آمدن است. این جا باید مواظب باشی تا تیری به مشک اصابت نکند.

مشک بر دوش عباس است و سه برادر همچو پروانه، دور آن می‌چرخند. آنها جان خود را سپر این مشک می‌کنند تا مشک سالم به مقصد برسد. همهٔ بچه‌ها در خیمه‌ها، منتظر این آب هستند. آیا این مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ صدای «آب، آب» بچه‌ها هنوز در گوش پسران اُمّ‌البین است. آنها تیرها را به جان می‌خرند و به سوی خیمه‌ها می‌آیند. نمی‌توانم اوج



حماسه را برایت به تصویر بکشم. عبّاس مشک بر دوش دارد و اشک در چشم!

او وقتی از فرات بالا آمد، سه برادرش همراه او بودند. تا اینکه دشمن شروع به تیرباران کرد و جعفر روی زمین افتاد. در واقع، او همهٔ تیرها را به جان خرید. عبّاس می‌خواهد بایستد و برادر را در آغوش کشد، اما فرصتی نمانده است. جعفر با گوشهٔ چشم، به او اشاره می‌کند که ای عبّاس برو، باید مشک را به خیمه‌ها برسانی.

آیا مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ اشک در چشمان عبّاس حلقه زده است. آنها به راه خود ادامه می‌دهند. کمی جلوتر، برادر دیگر بر زمین می‌افتد.

عبّاس و دیگر برادرش به سوی خیمه‌ها می‌روند. دیگر راهی تا خیمه‌ها نمانده است، اما سرانجام برادر دیگر هم روی زمین می‌غلند.<sup>۶۶</sup> همهٔ کودکان چشم انتظارند. آنها فریاد می‌زنند: «عمو آمد، سقّای کربلا آمد»، اما چرا او تنهای تنها می‌آید؟

عزیزانم! بیاشامید، که من سه برادر را برای این آب از دست داده‌ام. آیا عبّاس باز هم برای آوردن آب به سوی فرات خواهد رفت؟! اکنون نزدیک ظهر است و گرمای آفتاب بیداد می‌کند. این همه زن و بچه و یک مشک آب و آفتاب گرم کربلا!

ساعتی دیگر، باز صدای «آب، آب» کودکان در صحرا می‌پیچد.

عبّاس باید چه کند؟

او که دیگر سه برادر ندارد. آنها پر کشیدند و رفتند.

\* \* \*

تو اَسْلَمِ غلامِ امام حسین علیه السلام هستی.

تو از نژاد تُرکی و افتخارت این است که خدمتگذار امام حسین علیه السلام هستی! همراه امام از مدینه تا کربلا آمده‌ای و اکنون می‌خواهی جان خود را فدای ایشان کنی.

دست خود را به سینه می‌گذاری و به رسم ادب می‌ایستی و اجازه میدان می‌خواهی. در نگاهت یک دنیا التماس است. با خود می‌گویی: «آیا مولایم به من اجازه می‌دهد؟».

امام نگاهی به تو می‌کند. می‌داند شوق رفتن داری... و سرانجام به سوی میدان می‌روی و فریاد می‌زنی: «أَمِیرِ حَسِینُ وَنِعَمَ الْأَمِیرِ!؛ «امیر من، حسین است و او بهترین امیرهاست».

هیچ کس به زیبایی تو رَجَز نخوانده است. صدایت همه کوفیان را به فکر می‌اندازد. به راستی، آیا رهبری بهتر از حسین هم پیدا می‌شود؟ ای کوفیان، شما رهبری یزید را قبول کرده‌اید، اما بدانید که در واقع در دنیا و آخرت ضرر کردید، چراکه نه دنیا را دارید و نه آخرت را. ولی آقای من حسین است. او در دنیا و آخرت به من آرامش و سعادت می‌دهد.

تو می‌گری و شمشیر می‌زنی و همه از مقابل تو فرار می‌کنند. دشمن تاب

شنیدن صدای تو را ندارد. محاصره‌ات می‌کنند و بر سر و رویت تیر و سنگ می‌ریزند.

تو را می‌بینم که پس از لحظاتی روی خاک گرم کربلا افتاده‌ای. هنوز نیمه جانی داری. به سوی خیمه‌ها نگاه می‌کنی و چشم فرو می‌بندی. گویی آرزویی در دل داری که از گفتنش شرم می‌کنی. آیا می‌شود مولایم حسین، کنار من هم بیاید؟

صدای شیبه‌ اسبی به گوش می‌رسد. خدایا! این کیست که به سوی من می‌آید؟ لحظه‌ای بی‌هوش می‌شوی و سپس چشم باز می‌کنی و مولای خود را می‌بینی!

خدایا، خواب می‌بینم یا بیدارم؟ این مولایم حسین علیه السلام است که سرم را به سینه گرفته است. ای تاریخ! بزرگواری حسین علیه السلام را ببین. امام، صورت خود را به صورت تو می‌گذارد!

و تو باور نمی‌کنی! خدایا! این صورت مولایم است که بر روی صورتم احساس می‌کنم.

خیلی زود به آرزویت رسیدی و بهشت را لمس کردی! لبخند شادی و رضایت بر چهره‌ات می‌نشیند. آخرین جمله‌ زندگی‌ات را نیز، می‌گویی: «چه کسی همانند من است که پسر پیامبر صلی الله علیه و آله صورت به صورتش نهاده باشد». به راستی، چه سعادت‌ی بالاتر از اینکه آفتاب، تو را در آغوش گرفته است و روح تو از آشیانه‌ جان پر می‌کشد و به سوی آسمان‌ها پرواز می‌کند.

امام بین غلام و پسرش فرق نمی‌گذارد و فقط در دو جا چنین می‌کند. یکبار زمانی که به بالین علی اکبر می‌آید و صورت به صورت میوه دلش می‌گذارد و این جا هم که صورت به صورت غلام ترک خود می‌نهد و در واقع امام به ما می‌آموزد که بهترین مردم با تقواترین آنهاست.<sup>۶۷</sup>

\* \* \*

جوانان زیادی رفتند و جان خود را فدای حسین علیه السلام کردند، اما اکنون نوبت او است.

بیش از هفتاد سال سن دارد. ولی دلش هنوز جوان است. آیا او را شناختی؟ او انس بن حارث است. همان که سال‌ها پیش در رکاب پیامبر صلی الله علیه و آله شمشیر می‌زد. او به چشم خود دیده است که پیامبر صلی الله علیه و آله چقدر حسینش را می‌بوسید و می‌بویید.

نگاه کن! با دستمالی پیشانی خود را می‌بندد تا ابروهای سفید و بلندش را زیر آن مخفی کند. کمر خود را نیز محکم بسته است. او شمشیر به دست به سوی امام می‌آید.

سلام می‌کند و جواب می‌شنود و اجازه میدان می‌خواهد. امام به او می‌فرماید: «ای شیخ! خدا از تو قبول کند». او لبخندی می‌زند و به سوی میدان حرکت می‌کند.

کوفیان همه او را می‌شناسند و برای او به عنوان یکی از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله احترام خاصی قایل‌اند، اما اکنون باید به جنگ او بروند. انس هیچ پروایی

ندارد. گر چه در ظاهر پیر و شکسته شده است، ولی جرأت شیر را دارد و به قلب سپاه دشمن می‌تازد.

در مقابل سپاه می‌ایستد و به مردم کوفه می‌گوید: «آگاه باشید که خاندان علی بن ابی طالب پیرو خدا هستند و بنی‌امیه پیرو شیطان». آری! او در این میدان از عشق به مولایش حضرت علی علیه السلام، پرده برمی‌دارد. تنها کسی که نام حضرت علی علیه السلام را در میدان کربلا، شعار خود نموده است، این پیرمرد است.

او روزهایی را به یاد می‌آورد که در رکاب حضرت علی علیه السلام در صفین و نهروان، شمشیر می‌زد. اکنون علی‌گویان و با عشقی که از حسین در سینه دارد، شمشیر می‌زند و کافران را به قتل می‌رساند. اما پس از لحظاتی، پیر مرد عاشورا روی خاک گرم کربلا می‌افتد، در حالی که محاسن سفیدش با خون سرخ، رنگین است.<sup>۶۸</sup>

\* \* \*

خدایا! اکنون نوبت کیست که برای حسین علیه السلام جان فشانی کند؟ نگاه کن! وَهَب از دور می‌آید. آیا او را می‌شناسی؟ یادت هست وقتی که به کربلامی آمدیم امام حسین علیه السلام کنار خیمه او ایستاد و به برکت دعای ایشان چاه آنها، پر از آب شد. آنها مسیحی بودند، اما چه وقت خوبی، حسینی شدند. روزی که هزاران مسلمان به جنگ حسین آمده‌اند، وهب به یاری اسلام واقعی آمده است.

او اکنون آمده است تا اجازه میدان بگیرد. مادر و همسر او کنار خیمه ایستاده‌اند و برای آخرین بار او را نگاه می‌کنند. اکنون این وهب است که صدایش در صحرای کربلا طنین‌انداخته است: «به زودی ضربه‌های شمشیر مرا می‌بینید که چگونه در راه خدا شمشیر می‌زنم».<sup>۶۹</sup>

او می‌رزد و می‌جنگد و عده زیادی را به قتل می‌رساند. مادر کنار خیمه ایستاده است. او رزم فرزند خود را می‌بیند و اشک شوق می‌ریزد. او چگونه خدا را شکر کند که پسرش اکنون در راه حسین فاطمه شمشیر می‌زند.

نگاه وهب به مادر می‌افتد و به سرعت به سوی خیمه‌ها برمی‌گردد. نگاهی به مادر می‌کند. مادر تو چقدر خوشحالی! چقدر شاد به نظر می‌آیی! وهب شمشیر به دست دارد و خون از سر و روی او می‌ریزد. در این جنگ، زخم‌های زیادی بر بدنش نشست است. احساس می‌کند که باید از مادر خود حلالیت بطلبد:

– مادر، آیا از من راضی هستی؟

– نه.

همه تعجب می‌کنند. چرا این مادر از پسر خود راضی نیست! مادر به صورت وهب خیره می‌شود و می‌گوید: «پسرم، وقتی از تو راضی می‌شوم که تو در راه حسین کشته شوی».<sup>۷۰</sup>

آفرین بر تو ای بزرگ مادر تاریخ! وهب اکنون پیام مادر را درک کرده است.

آن طرف، همسر جوانش ایستاده است. او سخنِ مادر وهب را می‌شنود که فرزندش را به سوی شهادت می‌فرستد.

همسر وهب جلو می‌آید: «وهب، مرا به داغ خود مبتلا نکن!». وهب در میان دو عشق گرفتار می‌شود. عشق به همسر مهربان و عشق به حسین علیه السلام. وهب باید چه کند؟ آیا نزد همسرش برگردد و رضایت او را حاصل کند و یا به سوی میدان جنگ بتازد. البته همسر وهب حق دارد. چرا که آنها چند روزی است که مسلمان شده‌اند. او هنوز از درگیری میان جبههٔ حق و باطل چیز زیادی نمی‌داند.

صدای مادر، او را به خود می‌آورد: «عزیزم، به سوی میدان بازگرد و جان خود را فدای حسین کن تا در روز قیامت، جدش پیامبر صلی الله علیه و آله از تو شفاعت کند». <sup>۷۱</sup>

وهب، در یک چشم به هم زدن، انتخاب خود را می‌کند و به سوی میدان باز می‌گردد. او می‌جنگد و پیش می‌رود. دست راست او قطع می‌شود، شمشیر به دست چپ می‌گیرد و به جنگ ادامه می‌دهد.

دست چپ او هم قطع می‌شود. اکنون دیگر نمی‌تواند شمشیر بزند. دشمنان او را اسیر می‌کنند و نزد عمر سعد می‌برند. عمر سعد به او می‌گوید: «وهب، آن شجاعت تو کجا رفت؟» و آن‌گاه دستور می‌دهد تا گردن وهب را بزنند. <sup>۷۲</sup> سپاه کوفه اکنون خشنود است که شیر مردی را از پای در آورده است. شمردستور می‌دهد تا سر وهب را به سوی مادرش بیندازند. شمر، کینه وهب

را به دل گرفته است، چرا که این مسیحی تازه مسلمان شده، حس حقارت را در همهٔ سپاه کوفه زنده کرده است.

مادر وهب نگاه می‌کند و سرِ فرزندش را می‌بیند. او سرِ پسر خود را برمی‌دارد و می‌بوسد و می‌بوید. همه منتظر هستند تا صدای گریه و شیون او بلند شود، اما از صدای گریه مادر خبری نیست.

نگاه کن! او عمود خیمه‌ای را برمی‌دارد و به سوی دشمن می‌دود. با همین چوب به جنگ دشمن می‌رود و دو نفر را از پای در می‌آورد. همه مات و مبهوت‌اند. آیا این همان مادری است که داغ فرزند دیده است؟

این جاست که امام حسین علیه السلام می‌فرماید: «ای مادر وهب، به خیمه‌ها برگرد. خدا جهاد را از زنان برداشته است.»

او به خیمه برمی‌گردد. امام به او روی می‌کند و می‌فرماید: «تو و پسر تو قیامت با پیامبر خواهید بود.»<sup>۷۳</sup>

و چه وعده‌ای از این بالاتر و بهتر!





## پی نوشتها

۱. «لَمَّا صَبَحَت الْخَيْلُ الْحُسَيْنِ، رَفَعَ يَدَيْهِ وَقَالَ: اللَّهُمَّ أَنْتَ تَقْتِي فِي كُلِّ كَرْبٍ، وَرَجَائِي فِي كُلِّ شِدَّةٍ، وَأَنْتَ لِي فِي كُلِّ أَمْرٍ نَزَلَ بِي ثِقَةٌ وَعَدَّةٌ...» تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۲۳.
۲. «إِنَّ الْحُسَيْنَ بْنَ عَلِيٍّ ﷺ خُطِبَ يَوْمَ أُصَيْبٍ، فَحَمَدَ اللَّهَ وَأَثْنَى عَلَيْهِ، وَقَالَ: الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَ الْآخِرَةَ لِلْمُتَّقِينَ، وَالنَّارَ وَالْعِقَابَ عَلَى الْكَافِرِينَ...» الأُمالي للشجري، ج ۱، ص ۱۶۰.
۳. «لَمَّا أَصْبَحَ الْحُسَيْنُ ﷺ يَوْمَ الْجُمُعَةِ عَاشَرَ مُحَرَّمٍ - وَفِي رِوَايَةٍ يَوْمَ السَّبْتِ - عَتَا أَصْحَابَهُ، وَكَانَ مَعَهُ اثْنَانِ وَثَلَاثُونَ فَارْسَأَ وَأَرْبَعُونَ رَاجِلًا...» مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ۲، ص ۴.
۴. «دَفَعَ اللَّوَاءَ إِلَى أَخِيهِ الْعَبَّاسِ بْنِ عَلِيٍّ وَنَبَيْتِ ﷺ مَعَ أَهْلِ بَيْتِهِ فِي الْقَلْبِ...» مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ۲، ص ۴.
۵. «فَلَمَّا آيَسَ الْحُسَيْنُ ﷺ مِنَ الْقَوْمِ وَعَلِمَ أَنَّهُمْ مَقَاتِلُوهُ، قَالَ لِأَصْحَابِهِ: قَوْمُوا فَاحْفَرُوا لَنَا حَفِيرَةً شَبَهَ الْخُنْدُقَ حَوْلَ مَعْسَكَرِنَا، وَأَجْبُوا فِيهَا نَارًا...» مقتل الحسين ﷺ، للخوارزمي، ج ۱، ص ۲۴۸؛ الفتح، ج ۵، ص ۹۶؛ وراجع: مطالب السؤل، ص ۷۶؛ كشف الغمّة، ج ۲، ص ۲۶۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۹.
۶. «قِيلَ لِمُحَمَّدِ بْنِ بَشِيرٍ الْحَضْرَمِيِّ: قَدْ أُسْرَ ابْنُكَ بِتَغْرِ الرَّيِّ، قَالَ: عِنْدَ اللَّهِ أَحْتَسِبُهُ وَنَفْسِي، مَا كُنْتُ أَحِبُّ أَنْ يُؤْسَرَ، وَلَا أَنْ أَيْقَى بَعْدَهُ، فَسَمِعَ الْحُسَيْنُ ﷺ قَوْلَهُ، فَقَالَ لَهُ: رَحِمَكَ اللَّهُ! أَنْتَ فِي حَلٍّ مِنْ بِيْعَتِي...» تهذيب الكمال، ج ۶، ص ۴۰۷، الرقم ۱۳۲۳؛ تاريخ دمشق، ج ۱۴، ص ۱۸۲؛ مثير الأحران، ص ۵۳؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۳۹۴؛ مقاتل الطالبين، ص ۱۱۶.
۷. «فَرَجَعَ رَاجِعًا، فَنَادَى بِأَعْلَى صَوْتِهِ: يَا حُسَيْنَ، اسْتَعْجَلْتَ النَّارَ فِي الدُّنْيَا قَبْلَ يَوْمِ الْقِيَامَةِ...» تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۲۱-۴۲۳؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۳-۳۹۶.
۸. «فَقَالَ لَهُ مُسْلِمُ بْنُ عَوْسَجَةَ: يَا بْنَ رَسُولِ اللَّهِ جُعِلَتْ فِدَاكَ! أَلَا أَرْمِيهِ بِهِمْ؟ فَإِنَّهُ قَدْ أَمَكَّنْتِي، وَلَيْسَ يَسْقُطُ مِنِّي سَهْمٌ، فَالْفَاسِقُ مِنْ أَعْظَمِ الْجَبَّارِينَ...» المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۹؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۰؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۸؛ تذكرة الخواص، ص ۲۵۱؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۴؛ إعلام النوري، ج ۱، ص ۴۷۵.
۹. «أَيُّهَا النَّاسُ! اسْمَعُوا قَوْلِي، وَلَا تَعْجَلُوا بِي حَتَّى أَعْظَمَكُم بِمَا لِحَقُّ لَكُمْ عَلَيَّ، وَحَتَّى أَعْتَذَرَ إِلَيْكُمْ مِنْ مَقْدَمِي عَلَيْكُمْ، فَإِنْ قَبِلْتُمْ عَذْرِي وَصَدَّقْتُمْ قَوْلِي وَأَعْظِمْتُمُونِي النِّصْفَ، كُنْتُمْ بِذَلِكَ أَسْعَدَ، وَلَمْ يَكُنْ لَكُمْ عَلَيَّ سَبِيلٌ، وَإِنْ لَمْ تَقْبَلُوا مِنِّي الْعَذْرَ...» تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۲۴؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۱.
۱۰. «كَانَ مَعَ الْحُسَيْنِ فَرَسٌ لَهُ يُدْعَى لِاحِقًا، حَمَلَ عَلَيْهِ ابْنَهُ عَلِيَّ بْنَ الْحُسَيْنِ، قَالَ: فَلَمَّا دَنَا مِنْهُ الْقَوْمُ عَادَ بِرَاحِلَتِهِ فَرَكِيهَا، ثُمَّ نَادَى بِأَعْلَى صَوْتِهِ...» الإرشاد، ج ۲، ص ۹۷؛ إعلام النوري، ج ۱، ص ۴۵۸؛ بحار الأنوار، ج ۴، ص ۴۵؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۶؛ المنتظم، ج ۵، ص ۳۳۹؛ تذكرة الخواص، ص ۲۵۱.

١١. «فأخذوا لا يكلمونه، قال: فنأدى: يا سبث بن ربعي، ويا حجار بن أبجر، ويا قيس بن الأشعث، ويا يزيد بن الحارث، ألم تكتبوا إليّ أن قد أينمت الثمار، واخضرّ الجناب، وطمت الحمام، وإنما تقدم على جنودك مجتدة، فأقبل؟...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦١.
١٢. «فقال له شمر بن ذي الجوشن: هو يعبد الله على حرف إن كان يدري ما يقول! فقال له حبيب بن مظاهر: والله إني لأراك تعبد الله على سبعين حرفاً...»: الإرشاد، ج ٢، ص ٩٧؛ إعلام النوري، ج ١، ص ٤٥٨.
١٣. «فقال الحسين: أنت أخوا أخيك، أتريد أن يطلبك بنو هاشم بأكثر من دم مسلم بن عقيل؟...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦١.
١٤. «وتقدّم رجل منهم يقال له ابن حوزة، فقال: أفيكم الحسين؟ فلم يجبه أحد، فقالها ثلاثاً، فقالوا: نعم حاجتك؟ قال: يا حسين أبشر بالنار...»: الكامل في التاريخ، ج ٤، ص ٦٦؛ تاريخ الطبري، ص ٣٢٨؛ أعيان الشيعة، ج ١، ص ٦٠٤.
١٥. «يا أهل الكوفة، لا تترتابوا في قتل من مرق من الدين وخالف الإمام»: تاريخ الطبري، ج ٤، ص ٣٣١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٩.
١٦. «فرغ الحسين يديه فقال: اللهم حرّه إلى النار...»: الكامل في التاريخ، ج ٤، ص ٦٦؛ تاريخ الطبري، ص ٣٢٨؛ أعيان الشيعة، ج ١، ص ٦٠٤.
١٧. «لما زحفنا قبيل الحسين، خرج إلينا زهير بن قين على فرس له ذنوب، شاك في السلاح، فقال: يا أهل الكوفة! نذار لكم من عذاب الله نذار...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٢؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٠؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٧.
١٨. «فرما شمر بن ذي الجوشن بسهم، وقال: اسكت، أسكت الله نأمتك، أبرمتنا بكثرة كلامك...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٢.
١٩. «أفالموت تخوّفني؟ فوالله للموت معه أحب إليّ من الخلد معكم»: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٠.
٢٠. «ثم أقبل على الناس رافعاً صوته، فقال: عباد الله! لا يعزّنكم من دينكم هذا الجلف الجافي وأشباهه، فوالله لا تنال شفاعته محمد ﷺ قوم هراقو دماء ذرّيته وأهل بيته، وقتلوا من نصرهم وذوّب عن حريمهم»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٢؛ وراجع: تاريخ اليعقوبي، ج ٢، ص ٢٤٤.
٢١. «أقبل، فلمعري لئن كان مؤمن آل فرعون نصّح لقومه وأبلغ في الدعاء، لقد نصّحت لهؤلاء...»: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٠؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٧.
٢٢. «يا معشر الناس! إن الله عزّ وجلّ بعث محمّداً بالحقّ بشيراً ونذيراً وداعياً إلى الله بإذنه وسراجاً منيراً، وهذا ماء الفرات تقع فيه خنازير السواد وكلابها، وقد جيل بينه وبين ابنه...»: الأماشي للصدوق عن عبد الله بن منصور عن الإمام الصادق عن أبيه ﷺ، ص ٢٢٢، ح ٢٣٩؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٤، من دون إسناد إلى المعصوم؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٨.
٢٣. «قد انخرلت عظيبتكم من الحرام، ومثلت بطونكم من الحرام، فطبع الله على قلوبكم...»: مقتل الحسين ﷺ، للخوازمي، ج ٢، ص ٦؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٨.
٢٤. «اللهم... ينتقم لي ولأولياي وأهل بيتي وأشياعي منهم؛ فإنهم غزونا وكذبونا وخذلونا»: مقتل الحسين ﷺ، للخوازمي، ج ٢، ص ٦؛ ط الغري.

۲۵. «در مصادر مختلف آمده است که بعد کشته شدن عمرو بن قرظہ، برادر او با تندی با امام حسین علیه السلام سخن گفت: انّ علیّ أخوه مع عمر بن سعد...: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۳۴؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۹؛ الكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۵؛ مقتل الحسين علیه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۲۲؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۵.
۲۶. از پسر او به عنوان یکی از فرماندهان سپاه کوفه نام برده شده است: «كان علی ریح المدینة یومئذ عبد الله بن زهیر بن سلیم الأزدی...»: تاریخ الطبری، ج ۴، ص ۳۲۰؛ الكامل فی التاريخ، ج ۴، ص ۶۰. نام خود زهیر بن سلیم نیز (پدر زهیر) در شمار یکی از شهدای کربلاست که در شب عاشورا به امام حسین ملحق شده است: «المقتولون من أصحاب الحسین فی الحملة الأولى: نعیم بن عجلان... وزهیر بن سلیم، و عبد الله و عبید الله ابنا زید البصری...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۶۴.
۲۷. «ثم إنّ الحرّین یزید لما زحف عمر بن سعد، قال له: أصلحك الله! مقاتل أنت هذا الرجل؟ قال: أي والله، فتالاً أیسره أن تسقط الرؤوس وتطیح الأیدی...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹.
۲۸. «یا قرة، هل سقیّت فرسک الیوم؟ قال: لا، قال: إنما ترید أن تسقیه؟ قال: فظننت والله أنه یرید أن یشئخی فلا یشهد القتال، وکره أن أراه حین یصنع ذلك فیخاف أن أرفعه علیه، فقلت له: لم أسقه...»: الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۰؛ منیر الأحران، ص ۵۸.
۲۹. «والله الذي لا إله إلا هو، ما ظننت أنّ القوم یردون عليك ما عرضت عليهم أبداً، ولا یبلغون منك هذه المنزلة، قلت فی نفسي: لا أبالی أن أطبع القوم فی بعض أمرهم...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹.
۳۰. «قال: أنا لك فارساً خیر منی راجلاً، فأقاتلهم علی فرسی ساعة، وإلى النزول ما یصیر آخر أمری، قال الحسین علیه السلام: فاصنع یرحمك الله ما بدا لك...»: إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۰؛ منیر الأحران، ص ۵۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰.
۳۱. «یا أهل الكوفة! أنکم الهتل والغیر، إذ دعوتموه حتّى إذا أناکم أسلمتموه، وزعمتم أنکم قاتلو أنفسکم دونه، ثمّ عدوتم علیه لتقتلوه، أمسکتهم بنفسه، وأخذتم بکظمه، وأحطتم به من کلّ جانب...»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۳.
۳۲. «فحملت علیه رجالة لهم ترمیه بالنبل، فأقبل حتّى وقف أمام الحسین علیه السلام»: تاریخ الطبری، ج ۵، ص ۴۲۷؛ الكامل فی التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۳ ولبس فیہ من «فأقبل حتّى وقف» إلى «لخرجت معه إلى الحسین علیه السلام»: الإرشاد، ج ۲، ص ۹۹؛ إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۶۰؛ منیر الأحران، ص ۵۸؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۰؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۳۹۷؛ الأخبار الطوال، ص ۲۵۶؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۹۹؛ روضة الراعظین، ص ۲۰۴.
۳۳. «وقد كان عمر سعد أمر منادياً فنادى: من جاء برأس فله ألف درهم...»: تاریخ دمشق (ترجمة الإمام الحسین)، هامش، ص ۲۲۴.
۳۴. «ثم رمى عمر بن سعد إلى أصحاب الحسین علیه السلام وقال: اشهدوا لى عند الأمير أنّی أول من رمى»: منیر الأحران، ص ۴۱.
۳۵. «یا أهل الكوفة، لا ترتابوا فی قتل من مرق من الدین»: تاریخ الطبری، ج ۳، ص ۳۲۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۲.
۳۶. «شعارنا: «یا محمّد یا محمّد»، وشعارنا یوم بدر: «یا نصر الله اقرب اقرب»، وشعار المسلمین یوم أحد: «یا نصر الله اقرب... وشعار الحسین علیه السلام: «یا محمّد وشعارنا: «یا محمّد»»: الکافی عن معاویة بن عمار، ج ۵، ص ۴۷؛ ح ۱، ص ۱۹؛ بحار الأنوار، ج ۱۹، ص ۶۳.
۳۷. «إنّ الحرّ اثنی الحسین علیه السلام فقال: یا بن رسول الله، کنت أول خارج عليك، انذن لی لأكون أول قتیل بین یدیک وأول من یصافح جدک غداً...»: اللهوف، ص ۶۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۳؛ وراجع: الفتح، ج ۵، ص ۱۰۱؛ وراجع: مطالب السؤل، ص ۷۶؛ کشف النقّة، ج ۲، ص ۲۶۲.

٣٨. «فكان أول من تقدم إلى براز القوم الحر بن يزيد الرياحي، فأشدد في برازه: أي أنا الحرّ وماوى الضيف...»: مقتل الحسين عليه السلام. للخوارزمي، ج ٢، ص ٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣.
٣٩. «فزل عنه وجعل يقول: إن تعفروا بي فأنا ابن الحرّ... ويضربهم بسيفه، وتكاثروا عليه، فاشترك في قتله أيوب بن مسروح ورجل آخر من فرسان أهل الكوفة»: الإرشاد، ج ٢، ص ١٠٤؛ إعلام النوري، ج ١، ص ٤٦٣؛ وراجع: مفير الأحرار، ص ٦٠؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٦.
٤٠. «ثم لم يزل يقاتل حتى قُتل، فاحتلمه أصحاب الحسين عليه السلام حتى وضعوه بين يدي الحسين عليه السلام وبه رمق، فجعل الحسين عليه السلام يمسح التراب عن وجهه، وهو يقول له: أنت الحرّ كما سمّتك به أمك...»: مقتل الحسين عليه السلام. للخوارزمي، ج ٢، ص ٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٣.
٤١. «فبرز يسار مولى زياد بن أبي سفيان، وبرز إليه عبدالله بن عمير، فقال له يسار...»: الإرشاد، ج ٢، ص ١٠١؛ إعلام النوري، ج ١، ص ٤٦١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٢.
٤٢. «كان متارجل يدعى عبدالله بن عمير، من بني عُليم، والله لقد كنت على جهاد أهل الشرك حريصاً، وإني لأرجو ألا يكون جهاد هؤلاء الذين يغزون ابن بنت نبيهم...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٩-٤٣٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٤-٥٦٦؛ مقتل الحسين عليه السلام. للخوارزمي، ج ٢، ص ٨.
٤٣. «فوثب حبيب بن مظاهر وبربر بن حضير، فقال لهما حسين: اجلسا، فقام عبدالله بن عمير الكلبي فقال: أبا عبدالله، رحمك الله، انذن لي فلأخرج إليهما...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٩-٤٣٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٤-٥٦٦؛ مقتل الحسين عليه السلام. للخوارزمي، ج ٢، ص ٨.
٤٤. «ويك رغبة عن مبارزة أحد من الناس؟! ثم شدّ عليه فضربه بسيفه حتى برد، فأبّه لمشتغل بضره إذ شدّ عليه سالم...»: الإرشاد، ج ٢، ص ١٠١؛ إعلام النوري، ج ١، ص ٤٦١.
٤٥. «فأخذت أمّ وهب امرأته عموداً، ثم أقبلت نحو زوجها تقول له: فداك أبي وأمي! فأتى فأتى دون الطيبين ذرّية محمد عليه السلام، فأقبل إليها يرذها نحو النساء...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٩-٤٣٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٤-٥٦٦.
٤٦. «خرجت امرأة الكلبي تمشي إلى زوجها، حتى جلست عند رأسه تمسح عنه التراب وتقول: هنيئاً لك الجنة، فقال شمير بن ذي الجوشن لغلام يسمّى رستم: اضرب رأسها بالعمود، فضرب رأسها فشدخه، فماتت مكانها...»: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٤-٥٦٦؛ مقتل الحسين عليه السلام. للخوارزمي، ج ٢، ص ٨.
٤٧. «فأما الصيداوي عمر بن خالد، وجابر بن الحارث السلماني، وسعد مولى عمر بن خالد، ومجمع بن عبدالله العائذي...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤٦؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٩.
٤٨. «ثم خرج... نافع بن هلال الجملي -وقيل: هلال بن نافع- وجعل يرميهم بالسهم فلا يخطيء، وكان خاضباً يده...»: مقتل الحسين عليه السلام. للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٠، الفتح ج ٥، ص ١٠٩.
٤٩. «فأخذ شمير بن ذي الجوشن ومعه أصحاب له يسوقون نافعاً، حتى أتى به عمر بن سعد...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٤١؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٨.
٥٠. «الدماء تسيل على لحيته، وهو يقول: والله لقد قتلت منكم اثني عشر سوى من جرحت، وما ألوم نفسي على الجهد، ولو بقيت لي عضد وساعد ما أسرتوني...»: البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٨٤.

۵۱. «فانتضى شمر سيفه، فقال له نافع: أما والله أن لو كنت من المسلمين لعظم عليك أن تلقى الله بدمائنا، فالحمد لله الذي جعل منا يانا على يدي شرار خلقه، فقتله»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۴۱؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۸؛ «أنت على دين شيطان، ثم حمل عليه فقتله»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۳۵؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۳؛ إعلام النوري، ج ۱، ص ۴۶۲؛ مثير الأحران، ص ۶۰.
۵۲. «ثم برز مسلم بن عوسجة مرتجراً: إن تسألوا عني فأني ذو ليد...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۹؛ الفتوح، ج ۵، ص ۱۰۵؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۱۴.
۵۳. «ثم خرج مسلم بن عوسجة، فبالغ في قتال الأعداء وصبر على أهوال البلاء، حتى سقط إلى الأرض وبه رمق، فمشى إليه الحسين عليه السلام ومعه حبيب بن مظاهر»: مثير الأحران، ص ۶۳.
۵۴. «فقال: رحمك ربك يا مسلم بن عوسجة، ودنا منه حبيب بن مظاهر، فقال: عزّ عليّ مصرعك يا مسلم، أبشر بالجنة، فقال له مسلم قولاً ضعيفاً...»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۳۵؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۵؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۱۵؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۳؛ الأمامي للشجري، ج ۱، ص ۱۷۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۱۹؛ وراجع: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۰.
۵۵. «جاء عابس بن أبي شبيب فقال: يا أبا عبد الله! والله ما أقدر على أن أدفع عنك القتل والضميم بشيء أعزّ عليّ من نفسي، فعليك السلام»: أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۴.
۵۶. «لما رأيتُه مقبلاً عرفته وقد شاهدته في المغازي وكان أشجع الناس، فقلت: أيها الناس هذا الأسد الأسود، هذا ابن أبي شبيب، لا يخرجن إليه أحد منكم»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۴۴؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۲۳؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۸۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۹؛ وراجع: الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۹.
۵۷. «فأخذ ينادي: ألا رجل لرجل! فقال عمر بن سعد: ارضخوه بالحجارة»: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۴۴؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۲۳.
۵۸. «ثم شدّ على الناس، فوالله لرأيتُه يكرّد أكثر من متنين من الناس»: البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۸۵؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۹؛ وراجع: الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۶۹.
۵۹. «تقدّم عابس بن (أبي) شبيب الشاكري، فسلم على الحسين عليه السلام وودّعه، وقاتل حتى قُتل رحمه الله»: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۶؛ «ارموه بالحجارة، فرموه حتى قُتل»: مثير الأحران، ص ۶۶.
۶۰. «ثم برز جون مولى أبي ذر، وكان عبداً أسود، فقال له الحسين عليه السلام: أنت في إذن منّي؛ فإنما تبعنا طلباً للعافية، فلا تبتل بطريقنا...»: مثير الأحران، ص ۶۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲.
۶۱. «ثم برز للقتال، وهو يقول: كيف يرى الكفار ضرب الأسود...»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲.
۶۲. «ثم حمل، فلم يزل يقاتل حتى قُتل رحمه الله»: الفتوح، ج ۵، ص ۱۰۸؛ أنساب الأشراف، ج ۳، ص ۴۰۳؛ مقتل الحسين عليه السلام، للخوارزمي، ج ۲، ص ۱۹؛ وفيه «جون مولى أبي ذر الغفاري»، المناقب لابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۰۳؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۳.
۶۳. «اللهم بيض وجهه، وطيب ريحه، واحشره مع الأبرار، وعزّف بينه وبين محمّد وآل محمّد»: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۲.
۶۴. «إنّ الناس كانوا يحضرون المعركة ويدفنون القتلى، فوجدوا جوناً بعد عشرة أيام تفوح منه رائحة المسك، رضوان الله عليه»: بحار الأنوار، ج

٢٢، ٤٥، ص.

٦٥. «هل تذكر وأنا أما شيك في بني لودان وأنت تقول: إن عثمان كان على نفسه مسرفاً، وإن معاوية بن أبي سفيان ضالّ مضلّ، وإن إمام الهدى والحق علي بن أبي طالب...»: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٣١؛ وراجع: الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦٥؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩٩.

٦٦. «كان بعد أن قُتل إخوته عبدالله وعثمان وجعفر معه قاصدين الماء، ويرجع وحده بالقربية فيحمل على أصحاب عبيدالله بن زياد الحناتين دون الماء...»: شرح الأخبار، ج ٣، ص ١٩١.

٦٧. «خرج غلام تركي مبارز، فارىء للقرآن عارف بالعربية، وهو من موالي الحسين رضي الله عنه، فجعل يقاتل... فقتل جماعة، فتجاوزوه فصرعوه، فجاءه الحسين رضي الله عنه ويكي...»: مقتل الحسين رضي الله عنه، للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٠؛ «برز غلام تركي للحزب... فقتل سبعين رجلاً: المناقب لابن شهر آشوب ج ٤ ص ١٠٤؛ كان أسلم هذا من موالي الحسين بن علي... خرج إلى القتال وهو يقول: أميرى حسين ونعم الأمير... من مثلي وابن رسول الله واضع خذّه على خذّه ثم أفاضت نفسه»: أعيان الشيعة، ج ٣، ص ٣٠٣.

٦٨. «كان أنس بن الحارث الكاهلي سمع مقالة الحسين رضي الله عنه لابن الحرّ، وكان قدم من الكوفة بمثل ما قدم له ابن الحرّ، فلما خرج من عند ابن الحرّ، سلم على الحسين رضي الله عنه...»: أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٨٤؛ «خرج أنس بن الحارث الكاهلي، وهو يقول: قد علمت كاهلها ودودان...»: مثير الأحران، ص ٦٣؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٢٤؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٠٧؛ وراجع الأمالي للصدوق، ص ٢٢٤، ج ٢٣٩؛ روضة البواعظين، ص ٢٠٦؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٢؛ مستدركات علم رجال الحديث، ج ٢، ص ١٠٣.

٦٩. «بك رغبة عن مبارزة أحد من الناس! ثم شدّ عليه فضربه بسيفه حتى برد...»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦.

٧٠. «فرجع إليهما وقال: يا أمّاه، أرضيت أم لا؟ فقالت: لا ما رضيت حتى تقتل بين يدي الحسين رضي الله عنه»: مثير الأحران، ص ٦٢.

٧١. «قالت امرأته: يا الله عليك لا تفجعني في نفسك، فقالت له أمّه: يا بُني، اعزب عن قولها وارجع فقاتل بين يدي ابن بنت نبيك تنل شفاعته جدّه يوم القيامة»: مثير الأحران، ص ٦٢.

٧٢. «فأخذ أسيراً وأتى به عمر بن سعد، فقال له: ما أشدّ صوتك؟»: مقتل الحسين رضي الله عنه، للخوارزمي، ج ٢، ص ١٢؛ الفتوح، ج ٥، ص ١٠٤؛ «لم يزل يقاتل حتى قطعت يمينه فلم يبال، وجعل يقاتل حتى قطعت شماله... فلم يزل يقاتل حتى قتل تسعة عشر فارساً واثنى عشر رجلاً، ثم قطعت يمينه وأخذ أسيراً»: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٦.

٧٣. «رمي برأسه إلى عسكر الحسين، فأخذت أمّه الرأس فقَبَلته، ثم شدّت بعمود القسطنطين، فقتلت به رجلين، فقال لها الحسين: ارجعي أمّ وحب»: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ١٧.

## منابع

- ١ . الأخبار الطوال، أبو حنيفة أحمد بن داوود الدينوريّ (ت ٢٨٢هـ. ق)، تحقيق: عبد المنعم عامر، قمّ: منشورات الرضي، الطبعة الأولى ١٤٠٩هـ.
- ٢ . الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، محمّد بن محمّد بن النعمان العكبري البغدادي (الشيخ المفيد) (م ٤١٣هـ)، تحقيق: مؤسّسة آل البيت عليه السلام، قمّ، مؤسّسة آل البيت عليه السلام، ١٤١٣هـ، الطبعة الأولى.
- ٣ . الإعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
- ٤ . الأعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقرايّي (ت ١٣٧١هـ)، إعداد: السيّد حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف، الطبعة الخامسة ١٤٠٣هـ.
- ٥ . الأمالي الشجري، يحيى بن الحسين الشجري (ت ٤٩٩هـ)، بيروت: عالم الكتب، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣هـ.
- ٦ . أمالي الصدوق، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، بيروت: مؤسّسة الأعلمي، الطبعة الخامسة، ١٤٠٠هـ.



- ٧ . أنساب الأشراف، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذريّ (ت ٢٧٩هـ)، إعداد: محمّد باقر المحمودي، بيروت: دار المعارف، الطبعة الثالثة.
- ٨ . بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمّة الأطهار عليهم السلام، محمّد باقر بن محمّد تقى المجلسي (العلامة المجلسي) (ت ١١١١هـ)، بيروت: مؤسّسة الوفاء، ١٤٠٣هـ، الطبعة الثانية.
- ٩ . البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
- ١٠ . تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، محمّد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، تحقيق: محمّد أبو الفضل إبراهيم، مصر: دار المعارف.
- ١١ . تاريخ اليعقوبي، أحمد بن أبي يعقوب (ابن واضح اليعقوبي) (م ٢٨٤هـ)، بيروت: دار صادر.
- ١٢ . تاريخ دمشق، علي بن الحسن بن هبة الله (ابن عساكر الدمشقي) (ت ٥٧١هـ)، تحقيق: على شيرى، بيروت: دار الفكر، ١٤١٥هـ، الطبعة الأولى.
- ١٣ . تذكرة الخواصّ (تذكرة خواصّ الأئمّة في خصائص الأئمّة عليهم السلام)، يوسف بن فرغلي (سبط ابن الجوزي) (ت ٦٥٤هـ)، به مقدمه: السيّد محمّد صادق بحر العلوم، تهران: مكتبة نينوى الحديثة.
- ١٤ . تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمان المزّي (ت ٧٤٢هـ)، تحقيق: بشّار عوّاد معروف، بيروت: مؤسّسة الرسالة، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.

- ١٥ . روضة الواعظين، محمد بن الحسن الفتال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسسة الأعلمي، ١٤٠٦هـ، الطبعة الأولى.
- ١٦ . شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني الجاللي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
- ١٧ . الفتوح، أحمد بن أعثم الكوفي (ت ٣١٤هـ)، تحقيق: علي شيرى، بيروت: دار الأضواء، ١٤١١هـ، الطبعة الأولى.
- ١٨ . الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دارالكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩هـ.
- ١٩ . كشف الغمّة في معرفة الأئمة، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٨٧هـ)، تصحيح: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، بيروت: دار الكتاب، ١٤٠١هـ، الطبعة الأولى.
- ٢٠ . مستدركات علم رجال الحديث، علي النمازي الشاهرودي (م ١٤٠٥ق)، اصفهان: حسينية عماد زادة، ١٤١٢ق.
- ٢١ . مطالب السؤول في مناقب آل الرسول، كمال الدين محمد بن طلحة الشافعي (ت ٦٥٤هـ)، نسخة مخطوطة، قم: مكتبة آية الله المرعشي.
- ٢٢ . معجم رجال الحديث، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت ١٤١٣هـ)، قم: منشورات مدينة العلم، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣هـ.
- ٢٣ . مقاتل الطالبين، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصبهاني (ت ٣٥٦هـ)،

تحقيق: السيد أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى  
١٤٠٥هـ.

٢٤. مقتل الحسين عليه السلام، موفق بن أحمد المكي الخوارزمي (ت ٥٦٨هـ)، تحقيق:  
محمد السماوي، قم: مكتبة المفيد.

٢٥. مناقب آل أبي طالب (المناقب لابن شهر آشوب)، محمد بن علي المازندراني (ابن  
شهر آشوب) (ت ٥٨٨هـ)، قم: المطبعة العلمية.

٢٦. المنتظم في تاريخ الأمم والملوك، عبد الرحمان بن علي بن الجوزي (ت ٥٩٧هـ)،  
تحقيق: محمد عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٢هـ، الطبعة  
الأولى.

## سوال‌های مسابقه کتاب پروانه‌های عاشق

۱. پرچمدار لشکر امام حسین چه کسی بود؟  
الف. زهیر    ب. قاسم    ج. عباس
۲. فرمانده دسته چپ لشکر امام حسین که بود؟  
الف. زهیر    ب. حبیب بن مظاهر    ج. عباس
۳. وقتی شمر به امام حسین، جسارت کرد چه کسی می‌خواست شمر را با تیر هدف قرار دهد؟  
الف. عباس    ب. زهیر    ج. حبیب بن مظاهر
۴. وقتی امام حسین گفت «من با کسی که ایمان ندارد بیعت نمی‌کنم»، منظورش بیعت با چه کسی بود؟  
الف. بیعت با عمر سعد    ب. بیعت با یزید    ج. بیعت با ابن زیاد
۵. به نظر امام حسین، چرا مردم کوفه به سخن حق گوش نکردند؟  
الف. به خاطر لقمه حرام    ب. برای رسیدن به ریاست    ج. برای رسیدن به پول
۶. پدر کدام فرمانده عمر سعد به امام حسنی پیوست؟  
الف. شمر    ب. عبد الله بن زهیر    ج. ابن اشعث
۷. این جمله از کیست؟ «بین بهشت و جهنم گیر کرده‌ام».  
الف. حرّ ریاحی    ب. عمر سعد    ج. وهب
۸. در حمله اول تیر اندازان، در صبح عاشورا، چه تعداد شهید شدند؟  
الف. نصف لشکر امام    ب. صد و بیست نفر    ج. هفتاد نفر
۹. کدام زن در صبح روز عاشورا شهید شد؟

الف. همسر عبد الله کلبی ب. همسر زهیر ج. مادر قاسم  
 ۱۰. چه کس یروز عاشورا دو بازوی او را مجروح کردند و او را اسیر کرده و شمر او را گردن زد؟

الف. زهیر ب. وهب ج. نافع  
 ۱۱. این وصیت از کیست؟ «نگذار امام حسین غریب و تنها بماند».  
 الف. مسلم بن عوسجه ب. عیل اکبر ج. وهب  
 ۱۲. چه کسی روز عاشورا، زره از بدن بیرون آورد و جنگ کرد؟  
 الف. زهیر ب. مسلم بن عقیل ج. عابس  
 ۱۳. این جمله از کیست؟ «دعا کن تا بدنم خوشبو و رویم سفید گردد».  
 الف. وهب ب. جون، غلام امام ج. نافع  
 ۱۴. معلم بزرگ شهر کوفه که در عاشورا شهید شد که بود؟  
 الف. وهب ب. بریر ج. زهیر

پاسخنامه سؤالات  
 کتاب «پروانه های عاشق»

ج	ب	الف	*	ج	ب	الف	*
			۸				۱
			۹				۲
			۱۰				۳
			۱۱				۴
			۱۲				۵
			۱۳				۶
			۱۴				۷

نام خانوادگی نام پدر نام  
 شماره شناسنامه تلفن سال تولد